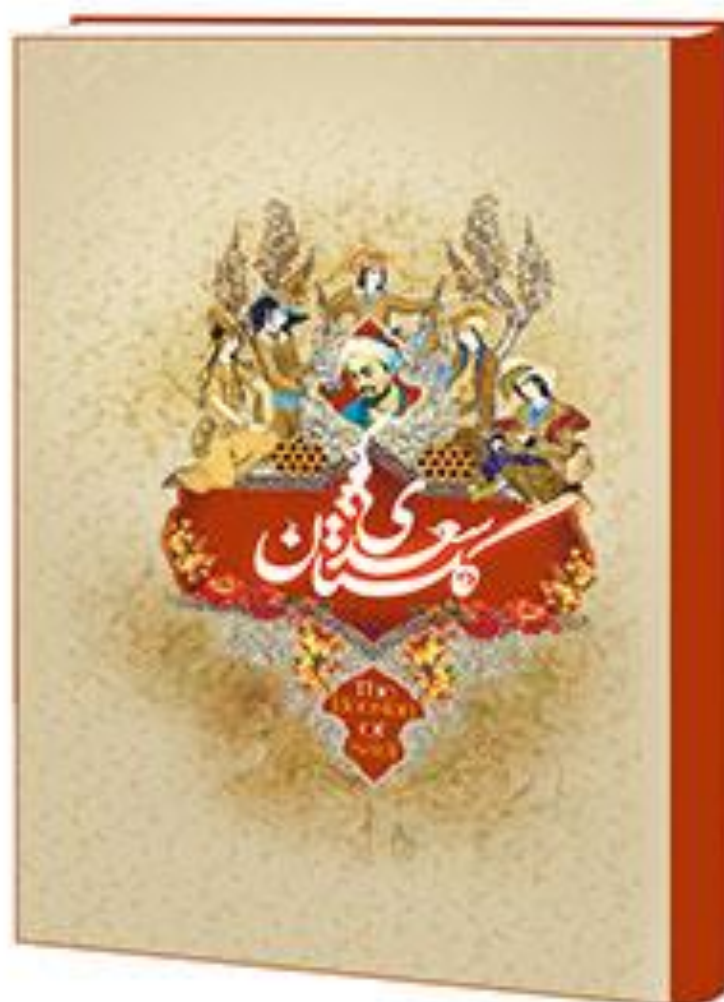




بنام خدای بخشاینده مهربان

ارجمندترین کتاب نظم فارسی شاهنامه فر دوسی است و زیباترین کتاب نثر ، گلستان سعدی و این هر دو کتاب به سبب همین که پسندیده خاص و عام شده در دست و پای مردم افتاده و گرفتار دستبرد نویسندگان و خوانندگان گردیده چنانکه من چندین سال به اندازه ای که توانستم جست و جو کردم و سر انجام نا امید شدم از اینکه از این دو کتاب نسخه ای بیابم که بتوان گفت مطابق آن است که از دست مصنف بر آمده است .

گلستان که اینک منظور نظر ماست ، چنین می نماید که از اوایل امر و شاید از روزگار خود شیخ سعدی در استنساخ دچار تحریف و تصرف شده و دیرگاهی است که ادبا به این معنی برخورد کرده اند جز اینکه تا این اواخر ذهنها همواره متوجه بود به اینکه در استنساخ سهو و غلط رفته است ولیکن تامل در نسخه های فراوان قدیم و جدید معلوم می دارد که بسیاری از تحریفها عمدی بوده و هر کس گلستان را نوشته یا نویسانده است آن را موافق ذوق و سلیقه خویش ساخته است چنانکه شاید دو نسخه خطی از این کتاب یافت نشود که تماماً با یکدیگر مطابق باشند .

اینجانب از اول عمر می دیدم و می شنیدم که مغلو ط بودن گلستان مورد توجه اهل فضل و ادب گردیده و تصحیح این کتاب گرابها از اموری است که آرزوی آن را در دل می پروراند ولیکن غالباً از این نکته غافل بودند که این کار به حدس و قیاس و به قوت فضل و سواد و ذوق و سلیقه میسر نیست و چاره منحصر آن است که نسخه های قدیمی که نزدیک به زمان شیخ بزرگوار نوشته شده و کمتر گرفتار دستبرد و تصرف نویسندگان گردیده باشد به دست آید و ماخذ قرار داده شود .

نخستین و شاید تنها قدم صحیحی که تا کنون در این راه برداشته شده آن است که استاد گرامی آقای عبدالعظیم قریب گرکانی برداشته اند که گلستانی به خط بسیار خوش - که ممکن است به قلم میرعماد معروف باشد - به دست آورده اند و نویسنده آن در سال ۱۰۲۱ در پایان کتاب اظهار کرده است که از روی نسخه ای که در سال ۶۶۲ به دست مصنف نوشته شده استنساخ نموده است و آقای قریب از روی آن نسخه به طبع گلستان اقدام کرده و مقدمه ای محققانه در ترجمه حال شیخ سعدی و مقام بلند او در سخن سرایی و چگونگی احوال گلستان مشتمل بر تحقیقات بسیار سودمند و نیز توضیحاتی در آخر کتاب بر آن افزوده اند و شک نیست که این گلستان صحیح ترین نسخه ای است که تا کنون به چاپ رسیده و با آن مقدمه نفیس و توضیحات همیشه باید مورد استفاده دانش طلبان باشد .

ولیکن پس از تامل در آن ، و مطابقه با بعضی نسخه های کهنه دیگر چنین به ظن می رسد که آن نیز کاملاً مطابق با نسخه اصل گلستان نیست و نویسنده یا خود باز تصرف در عبارات شیخ را روا دانسته یا نسخه ای که از آن رو نقل کرده بلاواسطه منقول از خط شیخ نبوده و در نسخه های واسطه تصرفات به عمل آمده و بنابراین هنوز به یافتن نسخه صحیح گلستان باید چشم داشت .

در مسافرتها یی که من به اروپا نمودم به راهنمایی دوست دیرینه گرامی دانشمند و د آقای محمدقزوینی که مقامات علمی ایشان بر همه اهل فضل معلوم است و محتاج به شرح و بیان نیست آگاه شدم که در کتابخانه ملی پاریس نسخه ای از کلیات سعدی موجود است که در سال ۷۶۸ نوشته شده و بالنسبه صحیح است .

این اکتشاف مشوق من شد که در امر گلستان به تحقیق پردازم آقای قزوینی لطف فرموده از آن گلستان برای من عکس برداشتند . در تهران هم دوستان دانش پرور در این باب یاری کردند و وزارت معارف نیز مساعدت و همراهی فرمود و چندین نسخه کهنه گلستان به دست آمد که البته نسبت به گلستان های چاپی و نسخه هایی که در این سیصد چهارصد سال گذشته نوشته شده صحیحتر بود اما هیچیک مقصود را کاملاً حاصل نمی نمود.

عاقبت در اصفهان یک نسخه یافت شد که به ذوق خود اینجانب و به تصدیق بسیاری از اهل بصیرت می توان آن را صحیح ترین نسخه ای که تا کنون به نظر آمده دانست . هزار افسوس که یک نقص و یک عیب بزرگ دارد : نقص آن اینکه در چند جا چند صفحه از زآن افتاده و به این واسطه قریب یک خمس از تمام گلستان را فاقد است . عیب آن اینکه دارندگان این کتاب هم مانند بسیاری از کتاب مرض دخل و تصرف داشته و در بسیاری از مواضع کلمات و عبارات را تراشیده و به سلیقه خود درست کرده اند یا جمله هایی بر آن در متن یا حاشیه افزوده اند و نیز این نسخه از غلط کتابتی هم خالی نیست یعنی اغلاطی دارد که نویسنده سهواً خطا کرده است .

از این دو سه فقره عیب و نقص که بگذریم این کتاب بهترین نسخه های گلستان به نظر می رسد و گذشته از اغلاط کتابتی و مواضعی که در آن قلم برده شده است - و تشخیص بعضی از آنها به آسانی و بعضی به دشواری ممکن است - شاید بتوان گفت که تقریباً مطابق است با آنچه از قلم شیخ سعدی بیرون آمده است .

پس چنین به نظر رسید که اکنون می توان نسخه ای از گلستان تهیه کرد به نسبتاً صحیح و به قلم شیخ اجل نزد یک باشد و جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه که برای نشر و ترقی علم و ادب سری پرشور دارند و از هیچ اقدام و اهتمامی در این راه فروگذار نمی کنند، محرک اینجانب در این امر شده اسبابی که برای حصول مقصود لازم بود فراهم نمودند یعنی هر نسخه از گلستان که هر جا نشان داده شده به هر وسیله بود عین یا عکس آن را به دست آوردند و به اختیار اینجانب گذاشتند علاوه بر این آقای حبیب یغمایی از اعضای با فضل وزارت معارف را که دارای ذوق سلیم و طبع شاعری و عشق مفرط به کارهای ادبی می باشند به دستگیری اینجانب گماشتند و ایشان استنساخ و عملیات مربوط به چاپ و تصحیح و کلیه زحمات را بر عهده گرفته در امور مادی و معنوی این کار با اینجانب مساعدتی به سزا نمودند و از هیچ نوع همکاری دریغ نداشتند از این رو من نظر به عشقی که به کتاب گلستان داشتم و اسبابی که فراهم دیدم به این کار دست بردم و برای اینکه درست معلوم شود که در تهیه این نسخه چه روش اختیار شده است توضیحات ذیل را می نگارم :

نسخه اصفهان که وصف آن کرده آمد اصل و متن قرار داده شد و کاملاً از آن تبعیت نمودیم مگر در مواضعی که غلط بودن آن را یقین کردیم و در این موارد تجاوز از آن را جایز بلکه واجب شمردیم و آنچه از روی نسخه های معتبر دیگر یافتیم به جای آن گذاشتیم و این مواضع هم دو قسم بود :

یکی آنکه غلط بودنش بر حسب املا یا غیب و نقص کلمه و عبارت آشکار بود مانند «حاضر» به جای «حاضر» و «عمر» به جای «عمرو» و «مشاور الیه» به جای «مشارالیه» و «جهلت» به جای «جاهت» و «مخالفت» به جای «مخافت» و امثال آن .

دیگر وضعی که غلط بودن آنها این اندازه آشکار نیست ولیکن بر حسب سیاق عبارت و ذوق و ملاحظه وزن شعر - مخصوصاً با اتفاق یا اکثریت نسخه های کهنه معتبر دیگر - توانستیم مطمئن شویم که در آن نسخه غلط واقع شده است . مانند اینکه به جای «ارکان دولت پسندیدند» نوشته شده است «ارکان دولت پسندید» و به جای «شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم» نوشته شده است «شکر خدمت بگفتمی و زمین خدمت ببوسیدم» و به جای «از نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست» نوشته شده است «از نیک و بد و اندیشه و از کس غم نیست» و از این قبیل .

معهدا در این قسمت باز از تجاوز از متن تا می توانستیم خود داری کردیم و ذوق و سلیقه خود را حاکم قرار ندادیم مگر در مواردی که به نظر ما آشکار و حتم بود که نسخه اصل غلط است . با وجود این به احتیاط اینکه مبدا فهم و ذوق ما به خطا رفته باشد و برای اینکه خوانندگان از تمام آن متن کاملاً آگاه باشند و بتوانند حکومت کنند هر جا که از آن تجاوز کرده ایم در حاشیه نسخه اصل را به دست داده ایم و آنجا که در حاشیه حرف «ص» گذاشته شده ،علامت آن است که در نسخه اصل چنان بوده و ما در آن تصرف کرده ایم .

از این موارد گذشته تخلف از نسخه ای که آن را اصل قرار داده ایم جایز نشمردیم ؛ هر چند گاهی نسخه های دیگر می دیدیم که به نظر بهتر می آمد و با آنکه بعضی از

دوستان از این جهت تاسف می خوردند بلکه سرزنش می کردند از شیوه خود دست بر نداشتیم زیرا بنای ما بر این نبود که گلستان را مطابق ذوق و سلیقه خود ترتیب دهیم و هیچ نسخه دیگر را هم نیافتیم که بیش از نسخه اصفهان لایق اعتماد و اتکا باشد تا به تعبد از آن متابعت کنیم فقط برای اینکه خاطر خوانندگان را اختلاف نسخه ها مستحضر باشد و بتوانند حکومت کنند ، هر جا نسخه ای به نظر ما بر نسخه اصل مرجع یا لااقل با آن مساوی بود - خاصه موارد یکه اکثر نسخه های معتبر بر آن منوال دیده می شد - در حاشیه نسخه بدل قرار دادیم و از توسعه این نسخه بدلا هم پرهیز کردیم زیرا اختلاف نسخ به اندازه ای فراوان است که تعرض همه زیانش بیش از فایده ، و فرع زاید بر اصل می نمود .

و اما نذر قمستهایی که نسخه اصفهان ناقص بود به نسخه های کهنه دیگر مراجعه کردیم و چون هیچیک را چنانکه اشاره شد قابل اعتماد تام نیافتیم و در موارد اختلاف و با متابعت از اتلاف یا اکثر نسخ اکتفا کردیم و ذوق و سلیقه خود را کمتر حاکم ساختیم .

حاصل اینکه کتابی را که به نظر خوانندگان می رسد نسخه صحیح گلستان ، چنانکه از قلم شیخ سعدی به در آمده است معرفی نمی کنیم و اصلاً نمی دانیم به چنین آرزویی می توان رسید یا نه ولیکن تصور می کنیم نسبتاً به آن آرزو نزدیک شده ایم و شاید بتوان گفت آنچه از قلم شیخ در آمده از این متن یا نسخ بدلهایی که متعرض شده ایم ، بیرون نیست . معهذا همواره باید امیدوار بود که نسخه های بهتر و صحیح تر به دست آید و هر کس ما را به چنین چیزی رهبری کند که از این پس بتوانیم این

نسخه را بهبودی دهیم و تکمیل کنیم مایه امتنان ، و به ادبیات فارسی خدمتی بسزا خواهد بود . چنانکه نسبت به همین متن و نسخه بدلهایی که اختیار کرده ایم هر کس نظر انتقادی بکند اگر چه با تازیانه سرزنش همراه باشد با کمال امتنان نگریسته و با نهایت بیطرفی مورد استفاده قرار خواهیم داد و خوانندگان محترم را متوجه می سازیم که از اقدام به طبع این گلستان ما نه استفاده مادی در نظر داشتیم و نه کسب شهرت و اعتبار ، و فقط از راه تعشق به گلستان و به آرزوی رسیدن به نسخه صحیح تری از آن ، تحمل این زحمت را بر خود هموار کردیم و بیش از خود شیخ سعدی در تصنیف کتاب ، عمر گرانبهایه بر آن خرج نمودیم و امیدواریم کسانی که گلستان را قابل تعشق می دانند و میسرشان می شود شخصاً یا به یاری خود ما از اصلاح و تکمیل این نسخه برای چاپهای آینده دریغ ننمایند .

در صورت ظاهر این کتاب هم تصرفی کرده ایم و آن این است که برحسب معمول اشاره به بیت و مصرع و قطعه و امثال آن نکرده ایم زیرا اولاً یقین نیست که خود شیخ سعدی این کار را کرده و احتمال قوی می رود که این اشارات را بعدها استنساخ کنندگان افزوده باشند و فرضاً که چنین نباشد این اشارات زمانی واجب بوده که شعر و نثر را با هم یکسره می نوشتند و مطالب را از هم جدا نمی ساختند .

دیگر اینکه در دیباچه عناوین مانند : «سبب تالیف کتاب» و «عذر تقصیر خدمت» و «ذکر امیر کبیر» و امثال آن را ، و در باب هشتم عناوین «حکمت» و «پند» و «نصیحت» و مانند آن را حذف کردیم زیرا از تامل و مطابقه نسخه ها بر ما یقین شد که این عناوین را شیخ سعدی ننوشته و اگر هم چیزی نوشته غیر از این بوده است

چنانکه درباره اتابک ابوبکر و پسر او که هنگام تصنیف کتاب زنده بوده اند و سعدی گلستان را به نام ایشان موشح ساخته است «رحمه الله علیه» و مانند آن نوشته اند و در نسخه بسیار کهنه ای که متأسفانه یک ورق بیشتر از آن باقی نمانده بود در جایی که معمولاً «سبب تالیف کتاب» عنوان کرده اند چنین عناوین دیده شد : «پند از پشیمانی خوردن از دنیا» و در هر حال چون این عنوانها اهمیت و فایده ندارد و یقیناً از قلم شیخ نیست حذف آنها را سزاوارتر دانستیم .

اینک چند کلمه هم از نسخه های مهم که در دست داشته ایم و دوستانی که در این باب مساعدت کرده اند می نگاریم :

نسخه اصفهان که متن این گلستان قرار داده شده متعلق بود به آقای ابوالحسن بزرگزاد و ایشان بی مضایقه نسخه نفیس خود را مدتی مدید به ما تفویض کردند و توفیق یافتن ما در تنظیم این کتاب به مساعدت ایشان آسان گردید .

پس از نسخه آقای بزرگزاد نسخه ای که از همه صحیح تر به نظر می آمد متعلق بود به آقای مجدالدین نصیری که به قاعده در مائه هشتم نوشته شده باشد . ولیکن متأسفانه آن نسخه نیز مانند نسخه اصفهان هم ناقص بود هم دستخوش تصرف و تحریف شده و بسیاری از کلمات و عبارات آن را تراشیده و عوض کرده اند .

پس از آن بهترین نسخه آن بود که از روی نسخه کتابخانه ملی پاریس عکس برداشته شده و پیش از این مذکور داشتیم .

آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف هم یک نسخه کلیات خطی به اختیار ما گذاشتند که در ۷۹۴ نوشته شده و با اینکه ناقص و مغلوط بود از آن استفاده کردیم . نسخه ای که در کتابخانه سلطنتی به خط بسیار خوش و تذهیب عالی و جلد گرانبها موجود است و رقم یاقون مستعصمی دارد نیز مورد استفاده گردیده است و در چگونگی این نسخه تحقیقاتی هست که چون مفصل می شود به موقع مناسب تری محول می نماییم .

آقای اسمعیل امیر خیزی که از عاشقان گلستاند و در مراجعه به نسخ قدیم اهتمام بسیار ورزیده راهنمایی ها کرده و یک نسخه گلستان که بالنسبه کهنه و صحیح بود نیز به اختیار ما گذاشتند .

در ضمن اینکه مشغول تهیه این نسخه بودیم آگاهی حاصل شد که دو نسخه از گلستان در لندن موجود است بسیار کهنه و ممکن است مورد استفاده باشد . برای این که عمل خود را تکمیل کرده باشیم دستور عکس اندازی از آن دو نسخه هم داده شد و مقارن اتمام کتاب آن عکسها رسید .

یکی از آن دو نسخه در سال ۷۲۰ نوشته شده و متعلق به لرد گرینوی انگلیسی بوده و جز متروکات او می باشد. نسخه دیگر در سال ۷۲۸ نوشته شده و متعلق به کتابخانه اداره هند است .

مشاهده این هر دو نسخه عقیده ای را که در صدر این مقدمه اظهار داشته ایم که گلستان از اوایل امر دستخوش تصرفات گردیده ، تایید کرد زیرا هر چند اولی کمتر از سی سال و دومی کمتر از چهل سال پس از وفات شیخ سعدی نوشته شده آن هر دو

گذشته از غلطها و سهوهای کتابتی با آنکه فقط هشت سال از یکدیگر فاصله دارند با هم و با نسخه های کهنه دیگر اختلافاتی دارند که جز تحریف و تصرف عمدی محمل دیگر بر نمی دارد .

در هر حال نسخه لرد گلینوی از نسخ گلستان که تاریخ کتابتش معلوم است کهنه ترین نسخه ای است که تا کنون به نظر اینجانب رسیده و هر چند نه خالی از غلط کتابتی است و نه اطمینان می توان داشت که از تحریف و تصرف عمدی مبری بوده باشد از جهت نزدیک بودن به قلم شیخ سعدی تقریباً در عرض نسخه آقای بتزرگزام است و بنابراین از اختلافاتی که با این نسخه دارد آنچه را قابل توجه دانستیم متعرض شدیم .

نسخه کتابخانه هند با آنکه یکی از قدیمیترین نسخه هاست این حیثیت را ندارد و از آن کمتر استفاده کردیم و چون این هر دو نسخه موقعی به دست ما آمد که چاپ کتاب نزدیک به اتمام بود نسخه بدلهایی را که از این دو کتاب اختیار کردیم جداگانه به آخر کتاب ضمیمه نمودیم تا مورد استفاده عموم گردد و اگر این کتاب به تجدید طبع رسید آن اختلافات را هم در پاورقی به نسخه بدلهای دیگر ملحق خواهیم ساخت .

از نسخه بدلهایی که اختیار کرده ایم هر کدام در نسخه های متعدد یافت شده ذکر ماخذ آنها را لازم ندانستیم و در آنچه اختصاص به نسخه کتابخانه سلطنتی داشت علامت «س» گذاشتیم . و در آنها که نسخه پاریس در آن منفرد بود علامت «پا» گذاشتیم و در نسخه های دیگر وجوهی که اختصاصی و قابل تعرض باشد نیافتیم .

چون منظور ما از تنظیم این نسخه فقط نزدیک شدن به حقیقت گلستان بود و به صورت چندان توجه نداشتیم در رسم الخط اهتمامی نورزیدیم و هر چه امروز معمول است بکار بدیم و البته اهل فضل می دانند که در کتابهای فارسی در مائه هفتم و هشتم میان دال و ذال تفاوت می گذاشتند و «پ» و «چ» را با «ب» و «ج» یکسان، و «که» و «چه» را «کی» و «چی» می نوشتند و بعضی شیوه های دیگر از این قبیل در تحریر داشتند که به شرح آنها حاجت نیست. چیزی که قابل ذکر می دانیم این است که در نسخه اصفهان «توانگر» همه جا «تونگر» نوشته شده چنانکه نمی توان ساقط بودن الف را بر غفلت و غلط کتابتی حمل نمود.

دیگر اینکه کاتب در کلماتی مانند «هوی» و «مجری» مقید به رسم الخط عربی نشده و «هوا» و «مجرا» نوشته است چون کتاب فارسی است این روش را بی ضرر دانسته پیروی کردیم و چون این نسخه متن کتاب ما قرار داده شده یک صفحه از آن را عکس انداخته عیناً به این مقدمه ملحق ساختیم و تکمیل آگاهی را می گوئیم که آن نسخه به صورت بیاض است.

به توضیح مشکلات و ایراد تحقیقات و تنظیم فهرست ها و مانند آن نیز دست نبردیم چه، منظور ما، تنظیم متن گلستان بود و بس و آن کارها را که البته مفید و لازم است دیگران بهتر از ما کرده و خواهند کرد فقط از آقای یغمایی خواهش کردیم تحمل زحمت نموده فهرستی از اسامی اعلام که در گلستان مذکور است ترتیب دادند و آن را به آخر کتاب ملحق ساختیم.

در خاتمه برای ادای حق می نگاریم که سپاسگزاری ما در انجام این امر که شاید خدمتی به ادبیات ایران باشد اول به جناب آقای وزیر معارف است که در واقع موسس شدند و اسباب فراهم کردند . سپس نسبت به بزرگوارانی که اسم بردیم و به تسلیم نسخه های خود ما در این کار یاری نمودند .

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت هر
نفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب .

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکراً و قیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده
پرده ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه روی به خطای منکر نبرد .

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات در مهد زمین پیرورد درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و
اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره نالی به قدرت او
شهد فایق شده و تخم خرمائی تربیتش نخل باسق گشته .

ابر و باد و مه خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبیری

در خبر است که سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و

تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

شَفِیع مطاع نبی کریم قَسَم جَسَم نسیم و نسیم
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت به درگاه
حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش
به تضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحييت من
عبدی و لیس له غیری فقد عفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از
بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین و لطف خداوندگان گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبارت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان
حلیه جمالش به تحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک .

گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به حیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده
حالی ازین معامله باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحف
کرامت کردی گفت به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامن‌ی پر کنم هدیه
اصحاب را چون برسدیم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت .

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تما گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین
رفته و قصب الحیب حدیثش که همچون شکر می خورند و رقعہ منشآتش که چون
کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند به جهان و
قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا و
الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین
عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام
از خواص و عوام به محبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم .

آثارم از آفتاب مشهورترست	زانکه که ترا بر من مسکین نظرست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست	گر خود همه عیبها بدین بنده درست
رسید از دست محبوبی به دستم	گلی خوشبوی در حمام روزی
که از بوی دلاویز تو مستم	بدو گفتم که مشکی یا عبیری
ولیکن مدتی با گل نشستم	بگفتا من گلی نا چیز بودم
وگر نه من همان خاکم که هستم	کمال همنشین در من اثر کرد

اللهم متع المسلمين بطول حياته وضاعف جميل حسناته و ارفع درجه اوادائه و ولاته
و دمر على اعدائه و شناته بما تلى فى القرآن من آياته اللهم امن بلده و احفظ ولده .

وَأئِده المولى بالويه النصر	لقد سعد الدنيا به دام سعه
وحسن نبات الارض من كرم البذر	كذلك ينشأ لينته هو عرقها

ايزد تعالى و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا
زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد .

تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا	اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
مانند آستان درت مامن رضا	امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا	برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر
چندانکه خاک را بود و باد را بقا	یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

یک شب تامل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تاسف می خورم و سنگ
سراچه دل بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم .

هر دم از عمر می رود نفسی	چون نگه می کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و درخوابی	مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده راز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی ببايد مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست	کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد نجوید	وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تامل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن غزلت نشینم و دامن صحبت
فراهم چینم و دفتر از گفتههای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم .

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا کی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس به رسم قدیم از در
درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترده جوابش نگفتم و سر از
زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر به لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد به حکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت
جزم که به قیمت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش
گیر و راه مجانبت پیش گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر
ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود به عادت مالوف و طریق معروف که آزدن
دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رای اولوالالباب
ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیلور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل ست دم فروبستن به وقت گفتن و گفتم به وقت خاموشی

فی الجملة زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری یا کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برو
آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده .

پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و
درختان در هم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تارکش آویخته .

روضه ماء نهرها سلسال دوحه سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌ای رنگارنگ وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایه درختانش گستر دانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامن گل و ریحان و
سنبل و ضمیران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی
بقایی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکما گفته اند هر چه نیاید دلبستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نزعت ناظرات و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم

تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطائل نباشد و گردش عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند .

به چه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل ریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا
فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی
که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت بیافزاید فی الجملة هنوز از گل بستان
بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد .

و تمام آنکه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و
پرتو لطف پروردگار نذر زمان و کف امان الموید من السماء المنصور علی الاعداء
عضد الدوله القاهره سراج المله الباهره جمال الانام مفخر السلام سعد بن الاتابک
الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک
سلیمان مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و
جعل الی کل خیر مالهما و به کرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید .

گر التفاد خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحب دلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد به زیور قبول امیر کبیر عالم عادل موید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کف الفقرا ملاذالغربا مربی الفضلا محبت الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدوله والدين غياث الاسلام و المسلمین عمده الملوك و السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و احل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق .

هر که در سایه عنایت اوست گنزش طاعتست و دشمن دوست

به هر یک از سایر بندگان حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن به تصنع نزدیک است و این از تکلف دور

پشت دو تای فلک راست شد از خرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست	کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ورنکنند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنا بر آن است که طایفه ای حکما هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطلی است یعنی ردنگ بسیار می کند و مستمع بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم .

سرخندان پروروده پیر کهن	بیندیشد آنکه بگوید سخن
مزن تا توانی به گفتار دم	نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس	وز آن پیش بس کن که گویند بس
به نطق آدمی بهترست از دواب	دواب از توبه، گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاحت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاء به حضرت عزیز آورده و شبه در جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید .

هر که گردن به دعوی افرازد	خویشتن را به گردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیابد به جنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار	پای بست آمده است پس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه دذر بستان و شاهی فروشتم ولیکن نه در کنعان لقمان را
گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج
قبل الولوج مردیت بیازمای وانگه زن کن .

گرچه شاطر بود خروس به جنگ چه زند پیش باز رویین چنگ
گر به شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیر دستان بپوشند و در افشای
جرائم کهتران نکوشند کلمه ای چند به طریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و
حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر
گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق .

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحب دلی روزی به رحمت کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضه
غنا و حدیقه علیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملال
نینجامد .

باب اول : در سیرت پادشاهان

باب دوم : در اخلاق درویشان

باب سوم : در فضیلت قناعت

باب چهارم : در فواید خاموشی

باب پنجم : در عشق و جوانی

باب ششم : در ضعف و پیری

باب هفتم: در تاثیر تربیت

باب هشتم : دژر آداب صحبت

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

حوائلت با خدا کردیم و رفتیم

در این مدت که ما را وقت خوش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم

باب اول

در سیرت پادشاهان

«حکایت»

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند : هر که دست از جان بشودید هر چه در دل دارد بگوید .

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه می گوید یکی از وزراء نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خود او درگذشت . وزیر دیگر که ضد او بود گفت این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در هم آورد و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز .

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید
-----------------------------	-------------------------

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود :

جهان، ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن، چه بر روی خاک

«حکایت»

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر می کرد .
سایر حکما از تاویل این فروماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است .

بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش به روی زمین برنشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشین روان به خیر	گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

«حکایت»

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب روی باری پدر به کراحت و استحقار درو نظر می کرد و پسر به فراست و اصستبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهرت الشاه نظیفه و الفیل جیفه .

الق جبال الارض طور و انه	لاعظم عندالله قدراً و منزلاً
آن شنیدی که لاغری دانا	گفت باری به ابلهی فربه
اسب تازی و گر ضعیف بود	همچنان که طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند .

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی	باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که به میدان در آمد این پسر بود گفت :

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند	روز میدان و آنکه بگریزد به خون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت :

ای که شخص منت حقیر نمود	تا در شتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر
نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور
زیادت گشت و به یک بار حمله آوردند شنیدیم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد
خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه
بر هم زد و پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیدند و
بی هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید به زیر سایه بوم و رهمای از جان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب بداد پس هر
یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش
در گلیمی بخشبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند .

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشا همچنان در بند اقلیمی دگر

«حکایت»

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از
مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب به حکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی
گرفته بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت

ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند
مقاومت ممتنع گردد .

درختی که اکنون گرفتست پای به نیروی شخصی برآید زجای
وگر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی
سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی به تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاهی می
داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه
دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز
آمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب
درگذشت .

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه
ملک حاضر آوردند همه را به کشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوه
عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان غذارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت
ملک را بوسه داد و روش شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی
برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع به کرم و اخلاق خداوندیست که به

بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای
بلندش نیامد و گفت :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولی ترست و بیخ تبار ایشان برآوردن که آتش
نشانندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خرمندان نیست .

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوری یا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بیسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت
: آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت
یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که در صحبت
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و
عناد در نهاد او متمکن نشده و در خبرست کل مولود یولد علی الفطره فابواه یهود انه
ینصرانه و یمجسانه .

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفهای از ندمای ملک با وی به شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او
درگذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را به ناز و نعمت برآوردند و استادان به تربیت او نصب کردند تا
حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان
پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه ای می گفت که تربیت
عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت :
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفته او باش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان
بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر به دندان گزیدن گرفت و گفت :

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زمین شوره سنبل برنیارد درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان

«حکایت»

سرهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی
زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار برگی در ناصیه او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره بلندی

فی الجملة مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند
توانگری به هنرست نه به مال و بزرزگی به عقل نه به سال ابنای جنس او بر منصب
او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند دشمن
چه زند چو مهربان باشد دوست، ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو
چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که
راضی نمی شود الا به زئال نعمت من و اقبال و دلت خداوند باد .

توانم آنکه نیازم اندرون کسی حسود را چه کنم زخود به رنج درست
بمیرتا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت آن جزبه مرگنتوان رست

※

شوربختان به آرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شیره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان کمور بهتر که آفتاب سیاه

«حکایت»

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جائی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند .

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری به مجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستند که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت : آنچنانکه شنیدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت : ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری؟ همان به که لشکر به جان پروری که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گردآمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست .

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن در هم کشید و به زندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان به منازعت خاستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او به جان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد و

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

«حکایت»

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک ازو منغص بود چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام به دریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند به دو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد به گوشه ای بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید .

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در

«حکایت»

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم
ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند
ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته
اند :

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چنو صد برآئی به جنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد به سنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود	برآرد به چنگال چشم پلنگ

«حکایت»

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده سواری از در
درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و
سپاه و رعیت آن طرف به جملگی مطیع مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد
و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت .

بدین امید بسر شد ، دریغ ! عمر عزیز	که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد به نادانی	من نکردم شما حذر بکنید

«حکایت»

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست .

درویش و غنی بنده این خاک درند و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنکه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملات ایشان خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشان کم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی .

به بازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست
نترسد آنکه بر افتدگان نبخشاند	که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه بیرون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روزدادی هست
بنی آدم ز اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار	دگر عضو ها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

«حکایت»

در ویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و
گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانم بستان گفت از بهر خدای این چه
دعاست گفت این دعای خیر تو را و جمله مسلمانان را.

ای زبر دست زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

«حکایت»

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضل ترست گفت ترا
خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری .

ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی مرده به

«حکایت»

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت.
مارا به جهان خوشتر ازین یک دم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی به سرما برون خفته بود و گفت :

ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رقت زیادت شد و
خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مرا آن نقد و جنس را به اندک زمان
بخورد و پریشان کرد و باز آمد .

قرار بر کف آزداگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو در هم کشید و
زین جا گفته اند اصحاب قطننت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید
بودن که غالب همت ایشان به معظمت امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام
نکند .

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش ببیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت به چندین مدت بر انداخت برانید که
خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین .

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گجفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را به لطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی خسته کردن .

به روی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز	بسر آب شور گرد آیند
هرکجا چشمه ای بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

«حکایت»

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی
لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند .

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی
سپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق
نعمت سالها در نوردد گفت ار به کرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی جو
بود و نمد زین به گرو و سلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کند با او به جان
جوانمردی نتوان کرد .

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الـکمی یصول بطشاً و خاوی البطن یبطش بالفرار

«حکایت»

یکی از وزرا معزول شد و به حلقه درویشان در آمد اثر برکت صحبت ایشان درو
سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود
قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی .

آنان که به کنج عاقبت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست زبان حرف گیران رستند

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک
نشان خردمند کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد .

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت : تا فضله
صیدش می خورم وز شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم . گفتندش اکنون
که به ظل حمایتش در آمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیک تر نیائی تا به
حلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن
نیستم .

اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یک دم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند : از تلون
طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی به سلامی برنجند و دیگر وقت به دشمنانی
خلعت دهند و آورده اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان .

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

«حکایت»

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال
بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در
هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد .

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان به لب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که به طعنه در قفای من بخندد و سعی مرا در حق عیال
بر عدم مروت حمل کنند و گویند :

مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم وگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن .

کس نیاید به خانه درویش که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویق و غصه راضی باش یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد .

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند چارکس از چارکس به جان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن را که حساب پاک است از محاسب چه باک است ؟

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدنش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخالفت است گفتا شنیده ام که شتر را به سخره می گیرند ،گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابَهت گفت خاموش که اگر حسودان به غرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما متغتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست به خلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقاتلت باشد ؟ پس مصلحت آن بیم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی .

به دریا در منافع بی شمارست وگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهاى رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان به زندان بکار آید که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت به غرض می شنود به نزدیک صاحب دیوان رفتم به سابقه معرفتی که درمیان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش

بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن درگذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرب حضرت و مشارالیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم :

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمه حیوان درون تاریکی است
الا یجـارن اـخـوا البـایـه	فللـرحمن الطـاف خفیـه
منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزل استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه ای حسد بردند و به خیانت منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند .

نبینی که پیش خداوند جاه	نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک مور و ثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامند

که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در
طلسم بمیری .

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه
اختصار کردیم :

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

«حکایت»

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از
بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ و ادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی
کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا
به طریقی کفاف یاران متخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و
معذورش داشتم که لطیفان گفته اند :

در میرو و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال وقوف من وقوف یافتند به اکرام در آوردند
و برتر مقامی معین کردند اما به تواضع فروتر نشستم و گفتم :

بگذار که بنده کمی‌نم تا در وصف بندگان نشینم

گفت : الله الله چه جای این سخن است ؟

گر بر سر و چشم ما نشینی بارت بکشم که نازینی

فی الجملة بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و
گفتم :

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار می دارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حکم که جرم بیند و نان بر قرار دارد

حاکم این سخن را عظیم بیسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا
دارند و مونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر
جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم :

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچ کس نزدند بردرخت بی بر سنگ

«حکایت»

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخامت بداد و
نعمت بی دریغ بر سپاه رعیت بریخت .

نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را به سعی
اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش
است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر که خدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر وقت گنجی

ملک روی ازین سخن بهم آورد و مر او را زجر فرمود و گفت : مرا خداوند متعالی مالک
این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم .

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشین روان نمرود که نام نکو گذاشت

«حکایت»

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود غلامی
به روستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت : نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده

خراب نگردد گفتند : ازین قدر چه خلل آید گفت : بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده
است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده .

اگر باغ رعیت ملک خورد سیبی بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

«حکایت»

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی خبر از قول
حکیمان که گفته اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند
تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد .

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوان خر و به اتفاق خر باربر به که
شیر مردم در .

مسکین خرا گرچه بی تمیزست چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدم به حکایت وزیر غافل ملک را ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد در شکنجه
کشید و به انواع عقوبت بکشت .

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکوئی

آورده نند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تامل کرد و گفت :

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف

توان به حلق فروبردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

※

نماند ستمکار بدروزگار بماند برو لعنت پایدار

«حکایت»

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد . درویش را مجال انتقام نبود

. سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد .

درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت . گفتا : تو کستی و مرا این سنگ چرا زدی ؟

گفت : من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر مکن زدی . گفت :

چندین روزگار کجا بودی ؟ گفت : از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم

فرصت غنیمت دانستم .

ناسزائی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز با دادن آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار پس به کام دوستان مغزش برآر

«حکایت»

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان
متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف
بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدرش را
و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون
یکی از رعیت ریختن سلامت پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان
برآورد و تبسم کرد ملک پرسیدش که درین حالت چه جای خندیدن است گفت : ناز
فرزندان بر پدران و مادران باشدو دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند .
اکنون پدر و مادر به علت حطام دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتن قتوی
دادو سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند به جز خدای عزوجل پناهی نمی
بینم .

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده برگردانید و گفت : هلاک من اولی
ترست از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی
اندازه ببخشید و آزا کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت .

همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیل بانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

«حکایت»

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با
وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده
پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت :

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما به موجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار
آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به
حق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت : چه مصلحت می بینی گفت : ای
خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در
بلائی نیفکند گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته اند :

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را به نادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن چنین دان کاندرا آماجش نشستی

«حکایت»

ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت
کردی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر سلطان ناپسند آماذ مصادره

فرمود و عقوبت کرد و سر هنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن
مرتهن در مدت توکیل او رفیق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت روا نداشتندی .

صلح با دشمن اگر خواهی هر که که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان می گذرد مودی را سخنش تلخ نخواهی دهندش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و به بقیتی در زندان بماند
آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه به جانب ما
التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمام تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت به
دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر . خواجه برین وقوف یافت و از خطر
اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان
کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک
نواحی مراسله دارد. ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت
بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که
فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و به
اندک مایه تغیر با ولی نعمت بی وفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند :

آنها که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند به عمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی ازو پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که
خطا کردم ترا بی جرم و خطا آزدن . گفت : ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را
خطا نمی بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس به دست
تو اولی تر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند :

گرگزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	کین دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

«حکایت»

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست
مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران به لهو و لعب
مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش
بر آمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد
.

دو بامداد اگر آید کسی به خدمت شاه	سیم هر آینه در وی کند به لطف نگاه
مهتری در قبول فرمان است	ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

«حکایت»

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح .

صاحب دلی برو گذر کرد و گفت :

ماری تو که هر که را ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت از پیش می رود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفا نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و ز بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت : از دود دل درویشان .

حذر کن ز درد درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دل	که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود :

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمده است ملک به ما	به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت

«حکایت»

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه به وقت ازو کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند، پسر چون پیل مست اندرآمد به صدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان به قوت ازو برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فروکوفت غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین به زور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند نشنیده ای که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید.

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

«حکایت»

درویشی مجرد به گوشه ای نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقة پوشسان امثال حیوان اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک .

پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روز کی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	ننماید توانگر و درویش

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنا بکن گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت :

در باب کنون که نعمتت هست بدست کین دولت و ملک می رود دست بدست

«حکایت»

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همی خواست که روز و شب به سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی .

پای درویش بر فلک بودی	گر نه اومید و بیم راحت و رنج
همچنان کز ملک ملک بودی	ور وزیر از خدا بترسیدی

«حکایت»

پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد و گفت ای ملک به موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند .

تلخی و خوشی وزشت و زیبا بگذشت	دوران بقا چو باید صحرا بگذشت
در گردن او بماند و بر ما بگذشت	پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد

ملکم را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست .

«حکایت»

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک

اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم
گفت به موجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب
آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید به علت متابعت
از معاتبت ایمن باشم .

خلاف رای سلطان رای جستن به خون خویش باشد دست شستن
گر خود روز را گوید شبست این ببايد گفتن آنک ماه و پروین

«حکایت»

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز به شهری در آمد که از حج همی
آیم و قصیده ای پیش ملک برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا
یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من از او را
عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصرانی
بود در ملطیه پس او شریف چگونه صورت بنده و شعرش را به دیوان انوری
دریافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چرا گفت . گفت ای
خداوند روی زمین یک سخنت دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که
فرمائی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست می خواهی از من شنو جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است فرمود
تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و به خوشی برود .

«حکایت»

یکی از وزرا به زیر دستان رحم کردی و صلاح ایشان را به خیر توسط نمودی اتفاقاً
به خطاب ملک گرفتار آمد همگان در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در
معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خویش به افواه بگفتند تا ملک از سر
عتاب او درگذشت صاحب‌دلی برین اطلاع یافت و گفت :

تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیک خواهان را	هر چه رخت سراسر سوخته به
با بدانیش هم نکوئی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به

«حکایت»

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام
مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشاره بکشتن کرد
و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست
که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشمنان مادر ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد
آنگاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم .

نه مردست آن به نزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکان جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشت خوئی داد و دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم غیب من چون من ندانی

«حکایت»

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر به
گردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که به هر یکی
پنجاه دینارت دهم ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کرد و در آن دگر به تعجیل ملاح
بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که
وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا به شتری نشانده وز دست آن دگر تازیانه ای
خورده ام در طفلی گفتم صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه و من اسا فعلیها .

تا توانی درون کس مخراش کاندیرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد

«حکایت»

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی باری این توانگر
گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که
کمر شمشیر زرین زرین به خدمت بستن .

به دست آهن تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بتائی بساز	تا نکنی پشت به خدمت دوتا

«حکایت»

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذشت .

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

«حکایت»

گروهی حکما به حضرت کسری در به مصلحتی سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر
ایشان بود خاموش گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال
اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا بر
سر آن سخن گفتن حکمت نباشد .

چو کاری بی فضول من برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

«حکایت»

هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت به خلاف آن طاغی که به غرور
ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین بندگان سیاهی
داشت نام او خصیب در غایت جهل ، ملک مصر به وی ارزانی داشت و گویند عقل و
درایت او تا بجائی بود که طایفه ای حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته
بودیم باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن .

اگر دانش بروزی در فزودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
به نادانان چنان روزی رساند	که دانا اندر آن عاجز بماند

*

بخت و دولت بکار دانی نیست	جز بتایید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیایاگر به غصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج

«حکایت»

یکی را از ملوک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک
ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مرو را به سیاهی بخشید که لب زیرینش از پره
بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر الجن از طلعتش
برمیدی و عین القطر از بفلش بگندیدی .

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	برو ختمست و بر یوسف نکوئی
---------------------------	---------------------------

چنانکه ظریفان گفته اند :

شخصی نه چنان کریه منظر	کز زتشی او خبر توان داد
آنگه بغلی نعوذبالله	مردار به آفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق در اندازند ، یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران بنوازش خداوندی متعودند گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده ای .

تشنه سوخته در چشمه روشن چورسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه ترا بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک سیاه را بخش که نیم خورده او هم او را شاید .

هرگز آن را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورد دهان گندیده

«حکایت»

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتگی که ملوک پیشین را
خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بوده است و ایشان را چنین فتحی میسر
نشده گفتا به عون خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام
پادشاهان جز به نکوئی نبردم .

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد

باب دوم

در اخلاق درویشان

«حکایت»

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی به طعنه سخن ها گفته اند گفت : بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم .

پارسیا دان و نیک مرد انگار	هر که را جامه پارسیا بینی
محتسب را درون خانه چه کار	ور ندانی که در نهانش چیست

«حکایت»

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید .

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و به دریوزه آمده ام نه به تجارت اصنع بی ما انت اله .

بر در کعبه سائلی دیدم	که همی گفت و می گریستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهام کش

«حکایت»

عبدالقادر گیلانی را رحمه الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت
ای خداوند ببخشای وگر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامت نابینا برانگیز تا در
روی نیکان شرمسار نشوم .

روی بر خاک عجز می گویم هر سحر گاه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید؟

«حکایت»

دزدی به خانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا خبر شد
گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود .

نشینیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافت و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بیش
میرند .

*

در برابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب درگان پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

«حکایت»

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت ، خواستم تا مرافقت
کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت
مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و
سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر .

ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی به
صورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد .

چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش
کردند .

صورت حال عارفان دلچ است این قدر بس چو روی در خلق است

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا شهوت است و هوس پارسایی نه ترک جامه و بس

در قزاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد بی توفیق ابریق
رفیق برداشت که به طهارت می رود و به غارت می رفت .

پارسا بین که خرقة در بر کرد جامه کعبه را جل خرد کرد

چندان که از نظر درویشان غایب شد به برجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن
شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را به قلعه در
آوردند و بزدند و به زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت
گرفتیم و السلامه فی الوحده .

چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی در علف خوار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه به
صورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتمی مستفیذ گشتم و امثال مرا همه
عمر این نصیحت بکار آید .

به یک ناتراشیده در مجلسی برنجنند دل هوشمندان بسی
اگر برکه ای پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب

«حکایت»

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود
و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظن صلاحیت در حق او
زیادت کنند .

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کین ره که تو می روی به ترکستان ست

چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت
گفت ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی
نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید .

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبه‌ها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی به سیم دغل

«حکایت»

یاد دارم که در یام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در
خدمت پدر رحمه الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز
بر کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد که
دوگانه ای بگزارد . چنان خواب غفلت برده اند که گوئی نخفته اند که مرده اند گفت
جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی .

نبیند مدعی جز خویشتن مرا که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدایینی ببخشند نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

«حکایت»

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند
سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم .

کفیت اذی یا من يعد محاسنی علانیتی هذا و لم تدر ما بطن

※

شخصم به چشم عالمیان خوب منظرست وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

«حکایت»

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور به جامع
دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و به حوض
درافتاد و به مشقت از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب
گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ
بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از
هلاک چیزی نماند شیخ اندرین فکر فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و
گفت نشنیده ای که خواجه عالم علیه السلام گفت لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک

مقرب و لانی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود به جبرئیل و میکائیل
نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهده الابرار بین التجلی و
الاستتار می نمایند و می ربایند .

دیدار می نمائی و پرهیز می کنی بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

※

اشاهد من اهوی بغیر وسیله فیلحقنی شان اضل طریقاً

※

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی ؟

بگفت احوال ما برق جهان ست دمی پدا و دیگر دم نهان ست

گاهی بر طارم اعلی نشینیم گاهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم بر فشاندی

«حکایت»

در جامع بعلبک وقتی کلمه ای همی گفتم به طریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده
ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم
تر اثر نمی کند دریغ آدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در
معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معانی این آیت که و نحن اقرب الیه من جبل
الورید سخن به جائی رسانیدم که گفتم .

دوست نزدیکتر از من به من است وینت مشکل که من از وی دورم
ما که توان گفت که او در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده ای بر کنار مجلس گذر
کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره ای زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و
خامان مجلس به جوش گفتم ای سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی
بصر دور .

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

«حکایت»

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست
از من بدار .

پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوع شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس . اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی .
خوشست زیر مغیلان به راه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

«حکایت»

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی شد مدتها در
آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی . پرسیدنش که شکر چه می
گوئی ؟ گفت شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی .

گر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

«حکایت»

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش
بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بجل کردم گفتا به شفاعت تو حد شرع
فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد
قطعش لازم نیاید ولفقیر لا یملک هر چه درویشان راست وقف محتاجان ست حاکم
دست ازو برداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی
الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده ای که گویند خانه دوستان بروب و در
دشمنان مکوب .

چون بسختی در بمانی تن به عجز اندر مده را پوست برکن دوستان را پوستین

«حکایت»

پادشاهی پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش
می کنم .

هر سود دود آن کش ز بر خویش براند و آن را که بخواند به در کس ندواند

«حکایت»

یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی در دوزخ پرسید
که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن ، که مردم به خلاف این معتقد بودند ،
ندا آمد که این پادشه به ارادت درویشان به بهشت اندرست و این پارسا به تقرب
پادشاهان در دوزخ .

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت به کلاه بر کی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

«حکایت»

پیاده ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی
نداشت ، خرامان همی رفت و می گفت :
نه به استر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشای معدوم ندارم نفسی می زنم آسوده و عمری می گذارم

«اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می روی برگرد که به سختی بمیری نشنید و
قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید
درویش به بالینش فراز آمد و گفت : ما به سختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی .

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

※

ای بسا اسب تیزرو که بماند که خر لنگ جان به منزل برد
بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم خورده نمرد

«حکایت»

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی
که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد .

آنکه چو پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسیایان روی در مخلوق پشت بر قبله می کنند نماز

※

چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند

«حکایت»

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری
کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نداشت .

چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان؟

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و
موعظه ای گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع
شود گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن .

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو به صیقل زنگ
با سیده دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنی در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست .

به روزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر به زور بستاند

«حکایت»

چندان که مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمه الله علیه ترک سماع فرمودی و به
خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار به
خلاف رای مربی قدمی برفتی و از سماع و مجالست حظی بر گرفتمی و چون نصیحت
شیخم یاد آمدی گفتمی :

قاضی ار با ما نشیند بر فشانند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم .

گوئی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش ناخوش تر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش .

نهاد الی صوت الاغانی لطیبه و انت مغن ان سکت نطیب

*

نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی

*

چون در آواز آمد ان بر ربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجملة پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم .

موذن بانگ بی هنگام برداشت نمی داند که چند از شب گذشته است

درازی شب از مزگان من پرس که یک دم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان به حکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهخادم

و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و

بر خفت عقم حمل کردند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که

این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی ، خرّقه مشایخ به چنین مطربی دادن که در همه عمرش در می بر کف نبوده است و قراضه ای در دف .

مطربی دور از این خجسته سرای	کس دوبارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید	مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گ
فت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم
استغفار گویم گفتم بلی به علت آنکه شیخ اجلم بارها به ترک سماع فرموده است و
موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین
بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت
نگردم .

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین	گر نغمه کند ورن کند دل بفریبید
ور پرده عشاق و خراسان و حجازست	از حنجره مطرب مکروه نزیبید

«حکایت»

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند
آمد از فعل آن پرهیز کردم .

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
--------------------------	--------------------------

وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

«حکایت»

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی
صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بختی بسیار ازین فاضل تر بودی .
اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن که پری از سعام تا بینی

«حکایت»

بخشایش الهی گمشده ای را در مناهی چراغ توفیق فراراه داشت تا به حلقه اهل
تحقیق درآمد به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش به حمائد مبدل
گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر
قاعده اولست و زهد و طاعتش نامعول .
به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد جوابش داد که شکر این
نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت .

چند گوئی که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکینند
که بخون ریختنم برخیزند که ببد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگان در حق من به کمالست و من در عین نقصان روا باشد
اندیشه بردن و تیمار خوردن .

انی لمستتر من عین جیرانی و الله يعلم اسراری و اعلانی

※

در بسته به روی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

«حکایت»

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد من گواهی داده است گفتا به صلاحش
خجل کن .

تو نیکو روش باش تا بدسگال به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بر ربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

«حکایت»

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوف گفت پیش ازین طایفه ای در جهان
بودند به صورت پریشان و به معنی جمع اکنون جماعتی هستند به صورت جمع و به
معنی پریشان .

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل به تنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی

«حکایت»

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه ای خفته
،شوریده ای که در آن سفر همراه ما بود نعره ای بر آورد و راه بیابان گرفت و یک
نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبان را دیدم که بنالش
در آمده بودند که درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه ، اندیشه
کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته .

دوش مرغی به صبح می نالید عقل و صبرم ببردو طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش

«حکایت»

وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب دل هم دم من بودند و هم قدم ، وقتها
زمزمه ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان
بود و بی خبر از درد ایشان ، تا برسیدیم به خیل بنی هلال ، کودکی سیاه از حی عرب
بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد و اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر

آمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ در جوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت
نمی کند .

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بی خبری
اشتر به شعر عرب درحالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کز طبع جانوری
و عد هبوب الناشرات علی الحمی	تمیل غصون البان لالحجر الصلد

※

به ذکرش هر چه بینی درخروش است	دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیحش زبانیست

«حکایت»

یکی را از ملوک مدت عمری سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو
کنند اتفاقاً اول کسی که در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعہ دوخته ارکان
دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو
کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بیجانیدند و ملوک
از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و
رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه
خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از
سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش ، گفت منت خدای را عزوجل که گلت از خار بر

آمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یآوری تا بدین
پایه رسیدی ان مع العسر يسرا .

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و
امروز تشویق جهانی .

وگر باشد به مهرش پای بندیم	اگر دنیا نباشد دردمندیم
که رنج خاطرست ار هست ورنه نیست	حجابی زین درون آشوب تر نیست
جز قناعت که دولتی ست هنی	مطلب گر توانگری خواهی
تا نظر در ثواب او نکنی	گر غنی زر به دامن افشانند
صبر درویش به که بذل غنی	کز بزرگان شنیده ام بسیار
نه چون پای ملخ باشد ز موری	اگر بریان کند بهرام گوری

«حکایت»

ابوهریره رضی الله عنه هر روز به خدمت مصطفی صلی الله علیه آمدی گفت یا
اباهریره زرنی غباً تزدد حباً هر روز میا تا محبت زیادت شود.

صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب ست شنیده ایم که کس او را دوست گرفته
است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز می توان دید مگر در زمستان که محبوب
ست و محبوب .

به دیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنید ز کس

«حکایت»

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی
اختیار ازو صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من
ننوشتند و راحتی به وجود من رسید شما هم به کرم معذور دارید .

شکم زندان با دست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بارست بر دل

*

حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

«حکایت»

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل
بداشتند یکی از روسای حلب که سابقه ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای
فلان این چه حالتست گفتم چه گویم .

همی گریختم از مردمان به کوه وبدشت که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حال بود درین ساعت که در وظیفه نامردمم ببايد ساخت



پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حلت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود به حلب برد و
دختری که داشت به نکاح من در آورد به کابین صد دینار مدتی بر آمد، بد خوی
ستیزه روی نافرمان بود، زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منقص داشتند .

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم ست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیست که پدر من تو را از فرنگ باز خرید
گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و به صد دینار به دست تو
گرفتار کرد .

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

«حکایت»

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می گذرد گفت
همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات، ملک را

مضمون اشارت عابد معلوم گشت . فرمود تا وجه کفاف وی معین درند و بار عیال از
دل او برخیزد .

دیگر آسودگی بمنند خیال	ای گرفتار پای بند عیال
بازت آرد ز سیر در ملکوت	غم فرزند و نان و جامه و قوت
که به شب با خدای پردازم	همه روز اتفاق می سازم
چه خورد بامداد فرزندم	شب چو عقد نماز می بندم

«حکایت»

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی به حکم
زیارت به نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی به شهر اندر برای تو مقامی
بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید
گردند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت
یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آئی و
کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد
اختیار باقی ست ، آورده اند که عابد به شهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک را
بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای .

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوب روی پیش فرستاد :

ازین مه پاره ای عابد فریبی	ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

هَلْکَ النَّاسِ حَوْلَهُ عَظْشَا	و هو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوت های لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و
حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف
خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک .

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک به حقیقت مم امروز و تو دامی

فی الجمکله دولت وقت مجموع بروز زوال آمد چنانچه شاعر گوید :

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون به دنیای دون فرود آید	به غسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملک به دیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر به موجه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک به انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم در جهان کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند وزاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند .

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را	نقش و نگار وخاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت پاکیزه خوی را	نان رباط و لقمه دریوزه گو باش

※

تا مرا هست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید
-------------------------	-----------------------

«حکایت»

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر اینحالت به مراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویق خاطرش برقتو وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه گردیدم نیافتم گفت این چه حکایت ست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند

و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندان که مرا در حق
خداپرستان ارادت ست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوت ست و انکار و حق به جانب
اوست .

زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو یکی بدست آر

«حکایت»

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت
خاطر می ستاند حلال ست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام .

نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان

«حکایت»

درویشی به مقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و
بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و
مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت ترا هم چیزی ببايد گفت .
گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام به یک بیت از من قناعت
کنید همگنان به رغبت گفتند : بگوی . گفت :

من گرسنه در برابرم سفره نان همچون عزیم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی
توقف کن که پرستارم کوفته بریان می سازند درویش سر بر آورد و گفت :

کوفته بر سر سفره من گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است

«حکایت»

مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلاق به رنج اندرم از بس که به زیارت من همی آیند و
اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هر چه درویشانند مرا ایشان را وامی
بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند .

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

«حکایت»

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند به حکم
آنکه نمی بینم مرا ایشان را فعلی موافق گفتار .

ترک دنیا به مردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گویند نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید به خلق و خود نکند

اتا مرون الناس بلبر و تنسون انفسکم

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گمست که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر به مجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و می گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلیه بزاز ست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا رادتی نیاری سعادتى نبرى .

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند به گفتنش کردار
باطل ست آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نوشته است پند بر دیوار

※

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج	وین جهد می کند که بگیرد غریق را

«حکایت»

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته ،عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت ادا مروا بللغو مروا کراما

اذا رایت اثیماً کن ساتراً و حلیمأ یا من تقبح امری لم لاتمر کریمأ

✱

متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم به کردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

«حکایت»

طایفه رندان به خلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و
برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای
فرزند خرقة درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند
مدعیست و خرقة برو حرام .

دریای فراوان نشود تیره به سنگ عارف که برنجد تنک آب ست هنوز

✱

گر گزندت رسد تحمل کن که به عفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو خاک خواهی شد خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

«حکایت»

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گردِ راه و رنجِ رکاب گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودیم
تو نه رنج آزموده ای نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من به سعی پیشترست	پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی	با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده به دست شاگردان	به سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم	نه چون تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را به گردن اندازد

«حکایت»

یکی از صاحب‌دلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دماغ انداخته گفت این را چه حالت ست گفتند : فلان دشنام دادش . گفت این فرومایه هزار من سنگ بر می دارد و طاقت سختی می آرد .

لافِ سرپنجگی و عوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

✱

اگر خود بردرد پیشانی پیل	نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

«حکایت»

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا ، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح
خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه
خویشست .

همراه اگر شتاب کند در سفر تو نیست دل در کسی مبنده دل بسته تو نیست

※

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بین بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق تعالی در کتاب
مجید از قطع رحم نهی کرده است و به مودت ذی القربی فرموده و این چه تو گفتی
مناقض آن ست گفتم غلط کردی که موافق قرآن ست و ان جاهداک علی ان تشرک بی
ما لیس لک به علم فلا تطعهما .

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

«حکایت»

پیرمردی لطیف در بغداد	دخترک را به کفشدوزی داد
مردکِ سنگدل چنان بگزید	لبِ دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیشِ داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندان ست	چند خائی لبش نه انبان ست

به مزاحمت نگفتم این گفتار هزل بگذر و جد ازو برادر
خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد جز به وقت مرگ از دست

«حکایت»

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و
نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود .

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا

فی الحمله به حکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند آورده اند که حکیمی در
آن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد . فقیه را گفتند داماد را
چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد . شوی زن زشت روی
نابینا به .

«حکایت»

پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد و یکی زان میان بفراست بجای
آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خویش تر و به
مرگ برابر و به قیامت بهتر .

اگر کشور خدای کامران ست وگر درویش حاجتمند نان ست
در آن ساعت که خواهند این و آن مُرد نخواهند از جهان بیش از کفن بُرد

چو رخت از مملکت بر بست خواهی گدایی بهر تست از پادشاهی
ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده .
نه آنکه بر درِ دعوی نشیند از خلقی وگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد
اگر ز کوه فروغلتد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و
تسلیم و تحمل هر که بدین صفت ها که گفتم موصوف ست به حقیقت درویش ست
وگر در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها به شب آرد در
بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر
چه بر زبان آید رندست وگر در عباسست .

ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامه ریاداری
پرده هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریاداری

«حکایت»

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریمم	پرووده نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند	لطف ست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم	سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند	چون هیچ وسیلتش نماند
رسم ست که مالکان تحریر	آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای	بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر	ای مرد خدا ره خداگیر
بدبخت کسی که سر بتابد	زین در که دری دگر بیابد

«حکایت»

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهترست؟ گفت : آنکه را سخاوت ست
به شجاعت حاجت نیست .

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد	بماند نام بلندش به نیکوی مشهور
زکوه مال بدر کن که فضله رز را	چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

※

نبشته است بر گور بهرام گور	که دست کرم به ز بازوی زور
----------------------------	---------------------------

باب سوم

در فضیلت قناعت

«حکایت»

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی .

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست	هر که را صبر نیست حکمت نیست

«حکایت»

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبه الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عز آسمه همچنان افزونتر ست بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هارون رسید یعنی ملک مصر .

من آن مورم که در پایم بماند	نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

«حکایت»

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و رقعہ بر خرقة همی دوخت و تسکین
خاطر مسکی را همی گفت :

به نان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم ، میان به
خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته ، اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف
یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد ، گفت خاموش که در پسی
مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعہ دوخت به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعہ بر خواجگان نبشت
حقا که باع قوبت دوزخ برابرست رفتن به پایمردی همسایه در بهشت

«حکایت»

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد
،سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی در نخواست
پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و
درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورد ، رسول
علیه السلام گفت این طایفه را طریقتی ست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز

اشتها باقی بود که دست از طعام بردارند ، حکیم گفت اینست موجب تندرستی ، زمین ببوسید و برفت .

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که زنا گفتنش خلل زاید	یا زنا خوردنش به جان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

«حکایت»

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت ست گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و مازاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای همی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو را حمال آنی .

خوردن برای زیستی و ذکر کردن ست تو معتقد که زیستن از بهر خوردن ست

«حکایت»

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند یکی ضعیف بود که هر به دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را به خانه ای کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در را گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت بنرده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی

بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد به سختی هلاک شد وین دگر خویشتن
دار بوده است لاجرم بر عادت خویش صبر کرده و به سلامت بماند .

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

«حکایت»

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند ؛
گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده ای که ظریفان گفته اند به سیری مردن به
که گرسنگی بردن ، گفت : اندازه نگه دارد کلو و اشربوا و لا تسرفوا .

نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید

※

باآنکه در وجود طعامست عیش نفس رنج آور طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند ورنان خشک دیرخوری گلشکر بود

«حکایت»

رنجوری را گرفتند دلت چه می خواهد ، گفت آن که دلم چیزی نخواهد .

معه چو پرگشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

«حکایت»

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفתי اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحب‌دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن به طعام آسانترست که بقال را به درم .

کاحتمال جفای بوابان	ترک احسان خواجه اولی تر
کمه تقاضای زشت قصابان	به تمنای گوشت مردن به

«حکایت»

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود .

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تاقیامت روز روشن کس ندیدی درجهان
-----------------------------------	----------------------------------

جوانمرد گفت : اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و گر دهد منفعت کند یا نکند ، باری خواستن ازو زهر کشنده است .

هر چه از دو نان به منت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی
-------------------------------	-----------------------------

و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشند فی المثل به آب روی دانا نخرد که مردن به علت به از زندگانی به مذلت .

اگر حنظل خوری از دست خوش‌خوی	به از شیرینی از دست ترش روی
------------------------------	-----------------------------

«حکایت»

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که درو معتقد بود
بگفت ، روی از توقع او در هم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد .

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
به حاجتی که رویتازه روی و خندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چو پس
از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت :

بئس المطاعم حین الذل یکسبها القدر منتصب و القدر مخفوض

※

نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست

«حکایت»

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو
واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد ، گفت من او را ندانم ، گفت منت
رهبری کنم ، دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد ، یکی را دید لب فروهشته و
تند نشسته ، برگشت و سخن نگفت ، کسی گفتش چه کردی ، گفت عطای او را به لقای
او بخشیدم .

میر حاجت به نزدیک ترش روی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش به نقد آسوده گردی

«حکایت»

خشکسالی در اسکندریه ، عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان بر
زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته .

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که برفلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب ست خاصه در
حضرت بزرگا و به طریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه ای بر عجز
گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی
نمودار خرواری .

گر تتر بکشد این مخنث را تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت ،
تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی ، گروهی درویشان از جور

فاقه به طاقع رسیده بودند، آهنگ دعوت و کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم :

نخورد شیر نیم خورده سگ	ور بمیرد به سختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک	بی هنر را به هیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل	لا جور و طلاست بر دیوار

«حکایت»

حاتم طائی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس به گوشه صحرائی به حاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سمات او گرد آمده اند گفت :

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد
من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم .

«حکایت»

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده ، گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزوجل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی به جان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد از مناجات ، مرد را دید گرفتا و خلقی انبوه برو گرد آمده ،

گفت این چه حالت ست ، گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون به
قصاص فرموده اند و لطیفان گفته اند .

گر به مسکی اگر برداشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی

✱

عاجز باشد که دست قوت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض ، موسی علیه السلام به حکمت جهان
آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار .

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

✱

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد به ضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش

پدر را غسل بسیارست ولی پسر گرمی دارست .

آن کس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

«حکایت»

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گند بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید ست .

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاو افتاد از پای بر کمر بند او چه زر چه خزف

«حکایت»

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت :

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهراً تلاطم رکبتی واصل املاءقربتی

«حکایت»

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده و درمی چند بر میا داشت بسیار بگردید و ره بجائی نبرد ، پس به سختی هلاک شد طایفه ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته .

گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام

«حکایت»

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که
پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی ندانستم به جامع کوفه درآمدم دلتنگ،
یکی را دیدم که پای نداشت ، سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریا بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان ست
وانکه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریان ست

«حکایت»

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند ، تا
شب در آمد خانه دهقانی دیدند ، ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد ، یکی
از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست به خانه دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم
و آتش کنیم ، دهقان را خبر شد ، ما حضری تربیت کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و
گفت ، قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ، سلطان
را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه به منزل او نقل کردند ، بامدادانش خلعت و نعمت
فرمود ، شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت :

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم از التفات به مهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید که سایه بر سرش انداخت چون توسلطانی

«حکایت»

گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی
نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر به برخی از آن دستگیری کنی چون
ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار
پادشاه نباشد دست همت به مال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو به گدائی
فراهم آورده ام ، گفت غم نیست که به کافر می دهم الخبیثات للخبیثین .

گر آب چاه نصرانی نه پاک ست جهود مرده می شوئی چه پاک ست

※

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ،
بفرمود تا مضمون خطاب ازو به زجر و توبیخ مخلص کردند .

به لطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی برو شاید

«حکایت»

بازرگانی را شنیدم که صدو پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار ، شبی در
جزیره کیش مرا به حجره خویش درآورد ، همه شب نیارمید از سخن های پریشان
گفتن که فقلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان ست ، و این قباله فلا
زمین ست و فلان چیز را فلان ضمین . گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم ه هوائی خوش

ست . باز گفתי نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگرم در پیش ست اگر
آ» کرده شود بقیت عمر خویش به گوشه بنشینم ،گفتم آن کدام سفر ست ؟ گفت
گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی
به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد
یمای به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم انصاف ازین ماخلوا
چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند . گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از
آنها که دیده ای و شنیده گفتم :

آن شنیدستی که در اقصای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

«حکایت»

مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش به
نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجائی که نانی بجانی
از دست ندادی و گربه بوهریره را به لقمه ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را
استخوانی نینداختی .

فی الجملة خانه او را کس ندیدی ، درگشاده و سفره او را سر گشاده.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
----------------------------	-----------------------------------

شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونى در سر حتى اذا
ادرکه الغرق، بادی مخالف کشتی برآمد .

با طبع ملولت چه کند هر که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعائ برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت فاذا ركبوا فى الفلك دعوا الله
مخلصين له الدين .

دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدای وقت کردم در بغل

※

از زر و سیم راحتی برسان خویشست نهم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زرگیر

آورده اند که در مصر اقارت درویش داشت به بقیت مال او توانگر شدند و جامهای
کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم ازیشان بر
بادپائی روان غلامی در پی دوان .

وه که گر مرده باز گردیدی به میان قبیلـه و پیوند
رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند

به سابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم .

بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

«حکایت»

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد و طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب
آمد و دام از دستش در ربود و برفت .

شد غلامی که آب جوی آرد	جوی آب آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خ وردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و
ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را
همچنان روزی مانده بود .

صیاد بی روزی در دجله نجگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد .

«حکایت»

دست و پا بریده ای هزارپائی به کشت صاحب دلی برو گذر کرد و گفت سبحان الله با
هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست .

چو آید ز پی دشمن جا ستان	ببندد اجل پای اسب دوان
در آ دم که دشمن پیایی رسید	کمان کیانی نشاید کشید

«حکایت»

ابلهی را دیدم سمی خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر ،

کسی گفت سعدی چگونه همی بینی ای دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم :

قد شابه بالوری حمار عجلأجسداً له خوار

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا .

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگردراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک وهستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

«حکایت»

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز می

کنی ، گفت :

دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند به دانگی و نیم

«حکایت»

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالفان بفرغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ به

جان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر به قوت

بازو دامن کامی فراچنگ آرم .

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که
بزرگان گفته اند ، دولت نه بکوشیدن ست چاره کم جوشیدن ست .

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور کوشش بی فایده است و سمه برابروی کور

*

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر و جز منافع و دیدن عجائب و
شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و
مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند :

تابه دکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کنان پیش از آنروز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی شمارست ولیکن مسلم پنج طایفه
راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و
شاگردان چابک ، هر روز به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرج گاهی از نعیم
دنیا ممتع .

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند .

وجود مردم دانا مثال زر طلای ست	که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان به شهر وامانده	که در دیار غریبش به هیچ نستانند

سیم خوبروئی که درون صاحب دلان به مخالفت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دل‌های خسته است و کلید در‌های بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند .

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند	ور برانند به قهرش پدر و مادر و خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم	گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد	هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

✱

چون در پسر موافقی و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباحث	در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که به حنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند .

سمعی الی حسن الاغانی	من ذالذی جس المثانی
----------------------	---------------------

✽

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین به گوش حریفان مست صبح
به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفسست و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته
نگردد چنانکه خردمندان گفته اند :

گر به غریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور به خرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملک نیم روز

چنین صفت ها که بیانی کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر ست و داعیه
طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است به خیال باطل در جهان برود و دیگر
کسش نام و نشان نشنود .

هرآنکه گردش گیتی به کین اوبرخاست به غیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا به سوی دانه دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اند اگر چه مقسوم ست به
اسباب حصول تعلق شرط ست و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگر چند بی گمان نرسد شرط عقل ست جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان ازدها

درین صورت که منم با پیل دمان بزمن و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت
آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوائی نمی آرم .

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی روند درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را ودع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت :

هنرور چو بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برید به کنار آبی که سنگ از صلاحیت او بر سنگ همی آمد و خروش به
فرسنگ می رفت .

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان
را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی
مروت بخنده بر گردید و گفت :

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم بر آمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید .

بدوزد شره دیده هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد تا پستی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد ، جز این چاره نداشتند که با او به مصالحت گرایند و به اجرت مسامحت نمایند ، کل مداراه صدقه .

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
به شیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی به موئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند پس به کشتی در آردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان درآب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاورتر ست باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر که را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند.

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباحش
مشو ایمن از تنگ دل گردی	چون ز دستت دلی بر تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی به ساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در
گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند، روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید
سیم خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت بعد شبانروزی دگر بر کنار افاد از حیاتش
رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت ،
سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی برو گرد
آمده و شربتی آب به پیشیزی همی آشامیدند جوان را پیشیزی نبود طالب کرد و
بیچارگی نمود رحمت نیاوردند ، دست تعدی دراز کرد میسر نشد به ضرورت تنی
چند را فروکوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد .

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه تندى و صلابت که اوست
مورچگان را چ و بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

به حکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان
پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه
مدارید که یکی منم درین میان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم
یاری کنند این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش

شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت پیرمردی جهان دیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و به شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی برد یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و بخورد و سفر کرد ، بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای تو را دزد برد گ فت لا والله بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مار ننشینم	که بدانستیم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست	که نماید به چشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که به عیاری در میان ما تعبیه شده است تا به وقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بیم که مرو را خفته بمانیم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشیت زدن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت .

من ذا یحدثنی و زم العیس	ماللغریب سوی اللغریب انیس
-------------------------	---------------------------

✱

درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد به غربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش نگه می کرد صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیرینی شکسته .
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نبینی به اندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم .

گر چه بیرون ز ربزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد

✱

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه به چنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند .

چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
تا تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فکل یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشائید و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد و لغ نگردي .

صیاد نه هر بار شگالی ببرد	افتد که یکی روز پلنگش بخورد
---------------------------	-----------------------------

چنانکه یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتی بود باری به حکم تفرج با تنی چند خاصان به مصلاي شیراز بون رفت فرمود تا انگشتی را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتی بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که به بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت باد صبا تیر او را به حلقه انگشتی در بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند.

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	به غلط بر هدف زند تیری

«حکایت»

درویشی را شنیدم که به غلری در شنسته بود و در به روی از جهانیان بسته و ملوک
و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

هر که بر خود در سوال گشاد تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان چین ست که به نمک
با ما موافقت کند شیخ رضا داد به حکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک
به عذر قدومش رفت عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و تلافی کرد و ثنا گفت
چو غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو
کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدم . گفت نشنیده ای که گفته اند .

هر که را بر سماع بنشستی واجب آمد به خدمتش برخاست

※

گوش تواند که همه عمر وی نشوند آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیب ز تماشای باغ بی گل و نسرين بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم

در فوائد خاموشی

«حکایت»

یکی را از دوستان گجفتم امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بردی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

و اخو العداوه لایمر بصالح الا ویلمز به بکذاب اشـر

※

هنر به چشم عداوت بزرگتر عیبست گلست سعدی و درچشم دشمنان خارست

※

نورگیتی فروز چشمه هـور زشت باشد به چشم موشک کور

«حکایت»

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی . گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر مشماتت همسایه .

مگوی اندوه خویش با دشمنان که لا حول گویند شادی کنان

«حکایت»

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل
دانشمندان نشست زبانی سخن بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی
بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم .

نشیدی که صوفیی می کوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند

«حکایت»

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحدۀ لعنهم الله علی حدۀ و به حجت با او بس
نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی
دینی حجت نماند گفت علم من قرآن ست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد
نیست و نمی شوند مرا شنیدن کفر او به چه کار آید .

آنکس که به قرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

«حکایت»

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد و گفت
اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدینجا نرسیدی .

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد با سبک سار

اگر نادان به وحشت سخت گوید	خردمندش به نرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگهدارند موئی	همی دون سرکشی و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

«حکایت»

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند به حکم آنکه بر سر جمع سالی سخن
گفتی لفظی مکرر نکردی وگر همان اتفاق افتادی با عبارتی دیگر بگفتی وز جمله آداب
ندماء ملوک یکی اینست .

سخن گرچه دلبنده و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

«حکایت»

یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر
آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند .

سخن را سرست ای خردهمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

«حکایت»

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در
فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید به امثال ما گفتن
روا ندارد گفت به اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید .

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت به سر شاه سر خویشتن نشاید باخت

«حکایت»

در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلتم وصف این
خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه
منی .

خانه‌ای را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارز
لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارز

«حکایت»

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی برو بگفت فرمود تا جامه ازو بر کنند و از
ده بدر کنند مسکین برهنه به سرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا
سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه
حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته ! امیر از غرغه بدید و بشنید و

بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمائی
رضینا من نوالک بالرحیل .

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست بد مرسا

سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه بازفرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد و درمی
چند .

«حکایت»

منجمی به خانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشست دشنام و سقط گفت
و فتنه و آشوب خاست صاحب دلی که برین واقف بود ، گفت :

تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست

«حکایت»

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفت نعیب
غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شان او .

اذا نهق الخطیب ابوالفوارس له شغب یهد اصطرخر فارس

مردم خریه به علت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی
دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بود

ش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج ، توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی .

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا بمن نماید

«حکایت»

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ گفتی به ادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موزنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار می دهم تا جائی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی کنم امیر از خنده بی خود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند .

به تیشه کس نخراشد ز روی خاراگل چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل

باب پنجم

در عشق و جوانی

«حکایت»

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع
جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز
که حسنی زیادتی دارد گفت هر چه به دل فرود آید در دیده نکو نماید .

هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشاه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد

※

کسی به دیده انگار اگر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو	فرشته ایت نماید به چشم ، کروبی

«حکایت»

گویند خواجه ای را بنده ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیات نظری
داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایل که دارد اگر زبان
درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که
چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست .

خواجه با بنده پری رخسار	چون درآمد ببازی و خنده
-------------------------	------------------------

نه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده

«حکایت»

پارسائی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه

ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی :

کوتاه نکنم ز دامن دست در خود بزنی به تیغ تیزم

بعد از تو م لازم و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد زمانی به

فکرت فرورفت و گفت :

هرکجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل

پاک دامن چون زید بیچاره ای اوفتاده تا گریبان در وحل

«حکایت»

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جائی خطرناک و مظنه

هلاک نه لقمه ای که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که به دام افتد .

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

باری به نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو
داری اسیرند و پای در زنجیر بالید و گفت .

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان به زور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن .

تو که در بند خویشتن باشی عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن

*

گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و
سودی نکرد .

دردا که طبیب صبر می فرماید وین نفس حریص و شکر می یابد

*

آن شنیدی که شاهی بنهفت با دل از دست رفته ای می گفت
تا تو را قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهاى لطیف می گوید و نکته های بدیع ازو می شنوند و چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگيخته او مرکب به جانب او راند چون دید که نزدیک او عزم دارد بگریست و گفت :

آنکس که مرا بکشت بازآمد پیش ما نا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش از کجائی و چه نامی و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت .

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفته الف ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم بل که حلقه به گوش ایشانم آنگه به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت :

عجبست با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره ای زد و جان بحق تسلیم کرد .

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست عجب از زنده که چون جان بدرآورد سلیم

«حکایت»

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بودو معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن
بشره او معاملتی داشت و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی .

نه آنچنان به تومشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می فرمائی در آداب نفسم نیز
تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آنم اطلاع
فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که
مرا با تست جز هنر نمی بینم .

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

«حکایت»

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به
آستین کشته شد .

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی گفتم به
دو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بود .

چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

«حکایت»

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که
ملولی .

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است به حکم آنکه از غیرت و مضادت خالی
نباشد .

اذا جئتنی فی رفقه لتزورنی و ان جئت فی صلح فانت محارب

به یک نفس که برآمیخت یار باغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

«حکایت»

یا دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم
ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آدمم که دیده قاصد به جمال تو رشون گردد و من محروم .

بار دیرینه مرا گو به زبان توبه مده	که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن

«حکایت»

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش بر ملا افتاده جور فراوان بردی و
تحمل بی کران کردی باری به لطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و
بنای محبت بر زلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم
گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها
درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر آید همی که صبر
از دیدن او و حکما گویند دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم از مشاهده بر
گرفتن .

ره که بی او بسر نتشاید برد	گر جفائی کند ببااید برد
روزی از دست گفتمش زنهار	چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر به لطفم به نزد خود خواند	ور به قهرم براند او داند

«حکایت»

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهی سری و سری داشتیم به حکم آنکه
حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذابدا .

آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد درشکرش نگه کند هر که نبات می خورد
اتفاقا به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره بر
چیدم و گفتم .

برو هر چه می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت و می گفت :

شیره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کردو پریشانی او در من اثر

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

*

باز آی و مرا بکش که پیشست مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما به شکر و منت باری پس از مدتی بازآمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال
یوسفی به زیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشست و رونق بازار
حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم :

آن روز که خط شاهدت بود	صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صالحش	کش فتحه و ضمه بر نشاندی

✱

تازه بهارا ورق‌ت زرد شد	دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست	ناز بر آن کن که خریدار تست

✱

سبزه در باغ گفته اند خوشست	داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو کند نازاریست	بس که بر می کنی و می روید

✱

گر صبر کنی ورنکنی موی بناگوش	این دولت ایام نکوئی به سر آید
گر دست به جان داشتی همچو تو بر ریش	نگذاشتی تا به قیامت که بر آید

✱

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا	چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را	مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیدست

«حکایت»

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ماتقول فی المرء گفت لاخیر فیهما مادام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چنانکه خوب و لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلافی کند و درتشی نماند .

امرد آنکه که خوب و شیرینست	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و به لعنت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود

«حکایت»

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه روئیت در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمریانع و الناطور غیر مانع هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری ازو به سلامت بماند گفت اگر از مه رویان به سلامت بماند از بدگویان نماند .

و ان سلم الانسان من سوء نفسه	فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
------------------------------	----------------------------

※

شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن
---------------------------	---------------------------

طوطیی با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می گفت این چه
طلعت مکروهست و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا
لایت بینی و بینک بعد المشرقین .

علی الصباح به روی تو هر که بر خیزد صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم به جان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از
گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت
نگونست و طالع دو و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر
خرامان همی رفتی .

پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله زندان

بلی تا چه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت ژنین ابلهی خودرای
ناجنس خیره درای به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است .

کس نیاید بپای دیورای که بر آن صورت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت ست نادان
را از دانا وحشت ست .

زاهدی در سماع رندان بود	زان میان گفت شاهدهی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میانی رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

«حکایت»

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر به سبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و بات این همه از هر دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند .

نگار من چو درآید بخنده نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی از سر زلفش به دستم افتادی	چو آستین کریمان به دست درویشان

طایفه درویشان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم .

نه ما را در میان عهد و وفا بود	جفا کردی و بدعهدی نمودی
--------------------------------	-------------------------

به یک بار از جهان دل در تو بستم ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست بازآی کزان مقبول تر باشی که بودی

«حکایت»

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادرزن فرتوت به علت کابین در خانه
متمکن بماند و مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا
گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش . یکی گفتا چگونه ای در مفارقت یار عزیز گفت
نادیدن زن بر من چنان دشخوار نیست که دیدن مادرزن.

گل به تاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید

«حکایت»

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کوئی و نظر باروئی در تموزی که حرورش
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
هجیر نیاوردم والتجا به سایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من به برد
آبی فرونشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه ای روشنی بتافت یعنی جمالی که
زبان فصاحت از بیان صباحت از عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب
حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق

برآمیخته ندانم به گلابش مطیب کرده بود یا قطره ای چند از گل رویش در آن چکیده
فی الجملة شراب از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم .

ظلمًا بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزلال ولو شربت بحورا

※

خرم آن فرخنده طالع را که چشم برچنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

«حکایت»

سالی محمد خوارزمشاه رحمه الله علیه با ختا برای مصلحیت صلح اختیار کرد به
جامع کاشغر درآدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال
او گویند :

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی
عمروا . گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت
باقی ست بخندید و مولدم پرسید . گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری ؟
گفتم :

بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابله العمرو

علی جر ذیل لیس یرفع راسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی به اندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسی ست اگر
بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم . گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق به دام تو صید ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدی ست دوان آمد و تلاف
کرد و تاسف خورد که چندیدن مدت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان
بخدمت ببستی گفتم با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود گر درین خطه
چندی بر آسایی تا بخدمت مستفید گردیدم گفتم نتوانم به حکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا به غاری
چرا گفتم به شهر اندر نیائی که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریریان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن به روی دوست چه سود هم در آن لحظه کردندش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ وزان سو زرد

*

ان لم امت يوم الوداع تاسقا لا تحسبونی فی الموده منصفاً

«حکایت»

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرو را صد دینار
بخشیده تا قربان کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببرند بازرگانان
گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن .

گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر بازپیش نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده . گفتم مگر
معلوم ترا دزد نبرد ؟ گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت
مفارقت خسته دلی باشد .

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال من ست اینچه گفתי که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت
بود و صدق مودت تا بجائی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم
وصال او .

مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر به حسن صورت او در زمی نخواهد بود
به دوستی که حرام ست بعد ازو صحبت که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناکهی پای وجودش به گل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر
خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او گفتم .

کاش کان روز در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

*

آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرين نفشاندى نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد
مجالست نگردم . گ

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بدی گرنیستی تشویق خار
دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

«حکایت»

یکی را از ملوک عرب حدیث مچنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و
بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند
و ملامت کردن گفت که در شف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک
عشرت مردم گفתי گفت

وب صدیق لامنی فی وادها الم یرها یوماً فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلک الذی لمتننی فیه . ملک را در دل آمد
جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت ست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن
در احیا عرب بگردیند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در
هیات او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریک اندام در نظرش حقیر آمد به حکم آنکه
کمترین خدام حرم او به جمال ازو در پیش بودندو به زینت پیش مجنون به فراست
دریافت ، گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او
بر تو تجلی کند .

مامر من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
با معشر الخلان قولوا للمعا فالست تدری مات بقلب الموجه

※

تندرستان را نباشد درد ریش جز به همدردی نگویم درد خویش
گفتن از زبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بردست و من بر عضو ریش

«حکایت»

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش

روزگاری در طلبش متلief بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان :

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بر بود دلم ز دست و در پای فکند

این دیده شوخ می کشد دل به کمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله به سمعش رسیده و زاید

الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی

حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود :

آن شاهی و خشم گرفتن بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضرب الحبيب زيب .

از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که به دست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید .

انگور نوآورده ترش طعم بود روزی دوسه صبرکن که شیرین گردد

این بگفت و به مسند قضا بازآمد تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی

زمین خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی بگوئیم اگر چه ترک ادب ست و بزرگان

گفته اند :

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الا به حکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان ست مصلحتی که بینند و
اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آن ست که با این پسر گرد طمع
نگردی و فرض ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا به گناهی شنیع
ملوث نگردانی و حریف این ست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی .

یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یک دل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواندو گفت نظر
عزیزان در مصلحت حال من عین صواب ست و مسئله بی جواب ولیکن .

ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

*

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم سر کوفته مارم نتوانم که نیچم

این بگفت و کسان را به تفحس حال وی برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته اند
هر که را زر در ترازوست زور در بازوست وانکه بر دینار دست رس ندارد در همه
دنیا کس ندارد .

هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجملة شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنة را خبر شد قاضی همه شب
شراب در سر و شباب در بر ، از تنعم نخفتی و بترنم گفتی :

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دوست فتنه خفته است زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک عریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشینی ؟ خیز و تا پای داری
گریز که حسودان بر تو دق گرفته اند بل که حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز
اندک ست و به آب تدبیر فرونشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فراگیرد قاضی
متبسم درو نظر کرد و گفت :

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه
فرمائی ملک گفتا من او را از فضلالی عصر می دانم و یگانه روزگار باشد که معاندان
در حق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معاینه
گردد که حکما گفته اند :

به تندی سبک دست بردن به تیغ به دندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان به بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده
و شاهد نشست و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک
هستی به لطف اندک اندک بیدار کردش که خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال
چیست گفتا از کدام جانب برآمد گفت از قبل مشرق گفت الحمدلله که در توبه همچنان
بازست به حکم حدیث که لا یغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک
اللهم و اتوب الیک .

این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافر جام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجیم ور ببخشی عفو بهتر که انتقام

ملک گفتا توبه درین حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم
لما راوا باسنا .

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلا
در وی آویختند . گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقی ست ملک بشنید و گفت
این چیست گفت :

به اُتین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنست بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل ست و
خلاف شرع که تو را فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن
بینم که ترا از قلعه به زیر اندازم تا دیگران نصحیت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای
خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده ام دیگری را
بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و به عفو از خطای او در گذشت و
متعندان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت :

هر که حمال عیب خویشتند طعنه بر عیب دیگران مزیند

«حکایت»

جوانی پاکباز پاک رو بود که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم به گردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفست شنیدندش که جان می داد و می گفت
حدیث عشق از آن بطل منیوش که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی

چنان داند که در بغداد تازی	که سعدی راه و رسم عشقبالی
دگر چشم از همه عالم فروبند	دلارامی که دارای دل درو بند
حدیث عشق ازین دفتر نبشتی	اگر مجنون و لیلی زنده گشتی

باب ششم

در ضعف و پیری

«حکایت»

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت به من کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع ست و به زبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد گر به کرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز شدم این می گفت

دریغا که بگرفت راه نفس	دمی چند گفتم برآرم بکام
دمی خورده بودیم و گفتند بس	دریغا که بر خوان الوان عمر

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه ای درین حالت گفت چه گویم

که از دهانش بدر می کنند دندان	ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی
-------------------------------	------------------------------------

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیب مستولی مگردان که
فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه
هایل دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده بر
کرد و بخندید و گفت

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نفش ایوان ست	خانه از پای بست ویران ست
پیرمردی ز نزع می نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

«حکایت»

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او
نشسته و دیده و دل درو بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله ها و لطیفه ها گفتی باشد
که موافقت پذیرد و وحشت نگیرد از جمله می گفتم بخت بلندت یار بود و چشم
بخت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد
چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و
مهربان خوش طبع و شیرین زبان .

تا توانم دلت بدست آرم ور بی ازاریم نی ازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشست جان شیرین فدای پرورشست

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی
پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد .

وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندیدن برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد و صید من شد
ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من
وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم که قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در
پهلوی نشیند به که پیری .

لما رات بین یدی بعلاها شیئاً کارخی شفه الصائم

تقول هذا معه میت وانما الرقیه للنائم

※

زن کز بر مرد بی رضا بر خیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که زجای خویش نتواند خاست الا به عصا کیش عصا برخیزد

فی الجملة امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش
بستند با جوانی تند و ترشروی تهی دست بدخوی جور و جفا می دید و رنج و عنا
می کشید و شکر نعمت حق همچنان می گفت که الحمدلله که از آن عذاب الیم برهیدم و
بدین نعیم مقیم برسیدم .

با این همه جور و تندخویی بارت بکشم که خوبروئی

※

با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل از دست زشت

«حکایت»

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت
کرد مرا به عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه ست
که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده
ام تا مرا این فرزند بخشده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی
گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردی و پدر بمردی .

خواجه شادی کنان که پسر عاقل ست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها بر تو بگررد که گذار نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

«حکایت»

روزی بر غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای گریوه ای سست مانده
پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشستنی که نه جای خفتن ست ؟
گفتم چون روم که نه پای رفتن ست ؟ گفت این نشنیدی که صاحب دلان گفته اند رفتن
و نشستن به که دویدن و گسستن .

ای که مشتاق منزلی مشتاق	پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب	واشتر آهسته می رود شب و روز

«حکایت»

جوانی جست، لطیف ، خندان ، شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ
نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد از
آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده
پرسیدمش چه گونه ای و چه حالت ست ؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم .

ماذا لصبی والشیب غیر لمتی	و کفی بتغییر الزمان نذیرا
---------------------------	---------------------------

※

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت به جوانان بگذار
------------------------------	------------------------------

※

طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زراع را چون رسید وقت درو	نخواهد چنانکه سبزه نو

✽

دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

«حکایت»

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت
مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی .

چه خوش گفت زالی به فزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیرمردی و من پیرزن

«حکایت»

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم
قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی به اندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور
اولی ترست که گله دور ، صاحب‌دلی بشنیدو گفت ختمش به علت آن اختیار آمد که
قرآن بر سر زبان ست و زر در میان جان .

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
-----------------------	-------------------------

به دیناری چو خر در گل بمانند ور الحمدي بخواهی صد بخوانند

«حکایت»

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی ؟ گفت با پیرزنانم عیشی نباشد . گفتند جوانی بخواه

، چو مکننت داری . گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با

من که پیرم چه دوستی صورت بندد ؟

بر هفطائله جونی می کند عشق مقری ثخی و بونی چش روش

زور باید نه زر که بانو را گزری دوست تر که ده من گوشت

«حکایت»

شنیده ام که درین روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهرنام چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی به حمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد برهه‌د که نتوان دوخت مگر به سوزن فولاد جامه هنگفت

به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت که خان و مان من این شوخ دیده پاکبرفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان که سر به شحنة وقاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست تو را که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم

در تاثیر تربیت

«حکایت»

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرا این را تربیتی می کن مگر که عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد .

چه بود اصل گوهری قابل	تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکونداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی	که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

«حکایت»

حکیمی پسران را پند می داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد به یکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت ست هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند .

سخت ست پس از جاه تحکم بردن	خو کرده به ناز، جور مردم بردن
----------------------------	-------------------------------

هر کس از گوشه ای فرا رفتند	وقتی افتاد فتنه ای در شام
به وزیری پادشا رفتند	روستازادگان دانشمند
به گدایی به روستا رفتند	پسران وزیر ناقص عقل

«حکایت»

یکی از فضلا تعلیم ملک زادهای همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی . باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت که پسران آحد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمی داری که فرزند مرا سبب چیست ؟ گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص به موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد .

اگر صد ناپسند آید ز درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی	از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان انبتهم الله نباتاًحسناً ، اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام .

هر که در خریدش ادب نکنند	در بزرگی فلاح ازو برخاست
--------------------------	--------------------------

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه
منصب بلند گردانید .

«حکایت»

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی ، تلخ گفتار ، بدخوی ، مردم آزار ، گدا طبع ،
ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه
کردی . جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار فنه زهره
خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپنچه زدی و گه ساق بلورین
یدگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند
و براندند و مکتبت او را به مصلحی دادند ، پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز
به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد
نخستین اتز سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند به
اعتماد حلم او ترک علم دادند اغلب اوقات به بازیچه همراه نشستندی و لوح درست
ناکرده در سر هم شکستند .

استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و
بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا
کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت :

پادشاهی پسر به مکتب داد	لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشت به زر	جور استاد به ز مهر پدر

«حکایت»

پارسازاده ای را نعمت بی کران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و
مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که
نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان ست و عیش آسیای گردان
یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد .

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که می گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد	به سالی دجه گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و
پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من
اعتراض کرد و گفت راحت عاجل به تشویق محنت آجل منغص کردن خلاف رای
خردمندان است .

خداوندان ک ام و نیکبختی	چرا سختی خورند از بیم سختی
-------------------------	----------------------------

برو شادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام
افتاده .

هر که علم شد به سخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد به کوی در نتوانی که ببندی به روی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت
گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک
فان لم یقبلوا ما علیک .

گرچه دانی که نشنوند بگوی هر چه دانی ز نیک خواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی به دو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست می زند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم
بر می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم
در چنان حالی ریش درویش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم .

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند زمستان، لاجرم ، بی برگ ماند

«حکایت»

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از
فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند برو سعی کرد و بجائی
نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و
معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی
زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان ست و طبایع مختلف .

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جائی انبان می کند جائی ادیم

«حکایت»

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چنانکه تعلق خاطر
آدمیزاد به روزی ست اگر به روزی ده بودی به مقام از ملائکه درگذشتی .

فراموشست نکرد ایزد در آن حال	که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت دادو طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

«حکایت»

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامه ماذا اکتسبت و
لایقال بمن انتسبت : یعنی ترا خواهند پرسید که علمت چیست نگویند پدرت کیست .
جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیلیه نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد

«حکایت»

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را
بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در
خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق
این سخن گواهی می دهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین
معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب .

پسری را پدر وصیت کرد کای جوان بخت یادگیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند

«حکایت»

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل به سر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند
نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هر چه
ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط
بنهاد پس از چند سالی که از سفر شام بازآمدم به محلت آن دوست برگزاشتم و از

چگونگی حالش خبر پرسیدم ، گفتند به زندان شحنة درست . سبب پرسیدم کسی گفت
پسرش خمر خروده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان
گریخته پدر را به علت او سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را به
حاجت از خدای عزوجل خواسته است .

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زاینند
از آن بهتر به نزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زاینند

«حکایت»

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد
یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش ، اما در حقیقت یک نشان
دارد بس : آنکه در بند رضای حق جل و علا پیش از آن باشی در بند حظ نفس خویش
و هر آنکه درو این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش .

به صورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	به تحقیقش نشاید آدمی خواند

※

جوانمردی و لطف ست آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد	به ایوانها در ، از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

«حکایت»

سالی نزاعی در پیادگان حجاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده انصاف در سر
و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود
می گفت یا للعجب پیاده عاج چو عرصه شطرنج بسر می برد فرزین می شود یعنی
به از آن می گردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند .

از من بگوی حاجی مردم گزاری را کو پوستین خلق به آزار می درد
حاجی تونیستی شترست از برای آنک بیچاره خار می خورد و بار می برد

«حکایت»

هندوی نفط اندازی همی آموخت . حکیمی گفت تو را که خانه نیین ست بازی نه این
ست .

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

«حکایت»

مردکی را چشم درد خاست . پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم
چارپایان می کند در دیده او کشید و کور شد حکومت به داور بردند گفت برو هیچ
تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی

که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان
بخفت رای منسوب گردد .

ندهد هوشمند روشن رای به فرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگر چه بافنده است نبرندش به کارگاه حریر

«حکایت»

یکی را از بزرگان ائمه پسر وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم
گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن ست که روا باشد بر چنین جایها
نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر به
ضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایت ست :

وه که هر گه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر گل من

«حکایت»

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته
عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو
گردانیده است و تو را به روی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین
جفا بر وی میپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری .

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار

او را تو به ده درم خریدی	آخر نه به قدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ .

بر غلامی که طوع خدمت تست	خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود به روز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

«حکایت»

سالی از بلخ با میانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز ، چرخ انداز ، سلح شور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردند و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده .

نیفتاده بر دست دشمن اسیر	به گردش نباریده باران تیره
--------------------------	----------------------------

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هران دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوت بازو بيفکندي و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه برکندي و تفاخرکنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کوتا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی ، جوان را گفتم چه پائی

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بیای خود آمد به گور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان .

نه هرکه موی شکافد به تیر جوشن خای به روز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم
.

به کارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد	به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبردپیش مصاف آزموده معلومست	چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

«حکایت»

توانگر زادهای را دیدم بر سر گور پدر نشست و با درویش بچه ای مناظره در
پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و
خشت پیروزه درو بکار برده به گور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی

دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران
بر خود بجنیبیده باشد پدر من به بهشت رسیده بود .

خر که کمتر نهند بر وی بار بی شک آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که با رستم فاقه کشید به در مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشخوار آید

به همه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر ز حال امیری که گرفتار آید

«حکایت»

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنمبیک ،گفت به
حکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه
مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کنی .

فرشته خوی شود آدمی به کم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد چویافت مراد

«جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی»

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی دئر
پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که
درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته .

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار ، توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کُهِف مسافران و محتمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول آنکه به طعام برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارت و جیران رسیده .

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتقا و هدی و قربانی
توکی به دولت ایشان رسی که نتوانی جزین دورکعت و آن هم به صدپیشانی

اگر قدرت جودست و گر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکا دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و ز دست تهی چه مروت و ز پای تشنه چو سیر آید و از دست گرسنه چه خبر .

شب پراکنده خسب آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد به تابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحرمه عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند .

خداوند مکنّت به حق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان به قبول اولی ترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر
اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته عرب گوید : اعوذ بالله من الفقر
المکب و جوار من لا احب ؛ و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی که
پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری . گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام به
فقر طایفه ای ست که مرد میدان رضایند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرجه ابرار
پوشند و لقمه ادرار فروشند .

ای طبفل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بییچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مییچ

کفرآکه نشاید جز بوجود نعمت برهنه ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن
و ابنای جنس ما را به مرتبه ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند ؟ نبینی
که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می دهد که اولئک لهم رزق
معلوم ، تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم ست و ملک فراغت زیر نگین
رزق معلوم .

تشنگان را نمایند اندر خواب	همه عالم به چشم چشمه آب
----------------------------	-------------------------

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان
برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من بگفتی که وهم تصنور کند

که تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر ، مغرور ، معجب ، نفور ، مشغول مال و نعمت ، مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا به سفاقت و نظر نکنند الا بکراحت علما را به گدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سرو پائی طعنه زنند ، و به عزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که به طاعت از دیگران کم ست و به نعمت بیش به صورت توانگرست و به معنی درویش .

گر بی هنر به مال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار و گر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفתי که بنده درمند چه فایده چون ابر آزارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت سواراند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی به مشتق فراهم آرند و به خست نگه دارند و به حسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم به خیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود .

به رنج وسعی کسی نعمتی به چنگ آرد دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت و قوت نیافته ای الا به علت گدائی و گر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا به تجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدرند و غلیظان شدید بر

گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا
در نیست و به حقیقت راست گفته باشند.

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم به عذر آنکه از دست متوقعان به جان آمده اند و از رقعہ گدایان به فغان و محال
عقل ست اگر ریگ بیابان در شود که چشم گدایان پر شود .

دیده اهل طمع به نعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه به شب‌نم

هر کجا سختی کشیده ای تلخی دیده ای را بینی خود را بشره در کارهای مخوف
اندازد و از توابع آن نپرهیزد و ز عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد .

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانی ست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانی ست

اما صاحب دنیا به عین ع نایت حق ملحوظ ست و به حلال و حرام محفوظ و همانا که
تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده
ای دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی به زندان درنشسته یا پرده معصومی دریده
یا کفی از معصم بریده الا به علت درویشی ؟ شیرمردان را به حکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند
چو قوت احصانش نباشد به عصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو

فرزند یک شکم اند مادام که این یکی بر جای ست آن دگر بر پای ست شنیدم که
درویشی را با حدی بر خبثی بدیدند . با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت
ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چه کنم ؟ لارهبانیه فی
السلام . وز جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگر را م یسر می شود یکی
آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد صبح تابان را
دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل .

به خون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشته کرده عناب رنگ

محال ست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند.

دلی که حوربهشتی ربود ویغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی

※

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت به معصیت آلاینند و گرسنگان نان ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی به باد
زشت نامی برداده .

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و
جامه برو پاره کردند ، گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم ،گفتم نه که بر
مال ایشان حسرت می خوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی
به دفع آن بکوشیدی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بیوشیدمی تا نقد کیسه همت
درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت .

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح	کورا جزان مبالغه مستعار نیست
دین و زر معرفت که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبه الامر دلیلش نماید دلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و
سنت جاهلان ست که چون به دلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند چون
آز بت تراش که به حجت با پسر بر نیامد به جنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زخندانش گرفتم .

او در من و من درو فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما به دندان

القصة مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم
مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حیل
ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار برآورد و

گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفתי و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل
ست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آجا که در شاهوار است نهنگ
مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره
در پیش .

جور دشمن چه کند کز نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشک ست و چوب خشک همچنین در زمره توانگران
شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور .

اگر ژاله هر قطره ای در شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین
توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آن ست که کم توانگر گیرد و
من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من به جانب درویش آوردو گفت ای
که گفתי توانگران مشغولند و ساهی و مست ملاهی، نعم طایفه ای هستند برین صفت
که بیان کردی و قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر
بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد به اعتماد مکن خویشتن از محنت درویش
نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گویند .

گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک

ور اکبات نیاقاً فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاض فی الکتب

✱

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه ای خوان نعم نهاده و دست کرم گشاده طالب
نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل موید
مظفر منصور ، مالک ازمه انام ، حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
، مظفر الدنیا و الدین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه .

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که برعالمی ببخشاید ترا به رحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخت بدین غایت رسانید وز حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید به
مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا
گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم
سخن برین بود :

مکن ز گ ردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال ، عاقلی را پرسیدند نیک
بخت کیست و بدبختی چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و
هشت .

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل ما کرد و نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک ، نشنید و
عاقبتش شنیدی .

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دنیار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دینی و عقبی با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید : جدولاتمنن لان الفائدة الیک عائده یعنی ببخش و منت منه که نفع آن به
تو باز می گردد .

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری به منت منه اره بر پای او

*

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر	ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان کنی همی	منت شناس ازو که به خدمت بداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد .

علم چندانکه بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر	که برو هیزم ست یا دفتر

علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
-----------------------------	---------------------------

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار ست

بیفتاده هر که عمر در باخت	چیزی نخریدو زر بینداخت
---------------------------	------------------------

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد ،پادشاهخان به نصیحت
خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان به قربت پادشاهان .

پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل گر چه عمل کار خردمند نیست

سه چیز پایدار نامند مال بی تجرات و علم بی بحث و ملک بی سیاست

وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی به قهرگوی که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی به دولت تو گنه می کند به انبازی

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدل
شود و این به خوابی متغیر گردد .

معشوق هزار دوست را دل ندهی ور می دهی آن دل به جدائی بنهی

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی
که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود .

به دوست گرچه عزیزست رازدل مگشای که دوست نیز بگوید به دوستان دگر

رازی هک نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مران
دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنان مسلسل

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسئی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی

*

سخن در نهان نباید گفت که بر انجمن نباشد گفت

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی
قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و
هر که دشمن کوچک را حقیر می شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد .

امروز بکش چو می توان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن که به تیر می توان دوخت

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی

میان دو کس جنگ چون آتش ست	سخن چین بدبخت هیزم کش ست
کنند این و آن خوش دگر باره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن	نه عقل ست و خود در میان سوختن

*

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد .

بشوی ای خردمند از آن دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست
-------------------------------	---------------------------

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر برآید .

با مردم سهل خوی دشوار مگوی	با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
----------------------------	-----------------------------

تا کار به زر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید

چجو دست از همه حیلی درگسست حلال ست بردن به شمشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاغید

دشمن چو بینی ناتوان، لاف از بروت خون مزین

مغزی ست درهر استخوان، مردی ست درهر پیرهن

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عزوجل.

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلم ست بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف آن کار کنی که

آن عین صواب ست .

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ازو برگرد و راه دست چپ گیر

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن
که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند .

درتشی و نرمی بهم در به است	چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشان را فزونی نهد	نه یکباره تن در مذلت دهد

*

جوانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان	که گردد خیره گرگ تیز دندان

دوکس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم.

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده	که خدا را نبود بنده فرمانبردار
-------------------------------	--------------------------------

پادشه باید که تا به حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش
خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه زبانه به خصم رسد یا نرسد .

نشاید بنی آدم خاک زاد	که در سر کند کبر و تندى و باد
ترا با چنین تندى و سرکشی	نپندارم از خاکی از آتش

*

در خاک بیلقان برسیدم به عابدی	گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
-------------------------------	---------------------------------

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یاهرچه خوانده‌ای همه درزیر خاک کن

بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد .

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش وگر جمع شوند از
پریشانی اندیشه کن .

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنيين خالی نباشد اگر این غالب آمد مار
کشتی وگر آن از دشمن رستی .

به روز معركة ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه
در هلاک خویش سعی می کنی .

بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن

هر که نصیحت خودرای می کند او خود به نصیحت گری محتاج ست .

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دامزرق نهاده است و آن دامن طمع
گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید .

الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش برنیاری دوصد چندان عیوبت برشمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .

مشو غره بر حسن گفتار خویش به تحسین نادان و پندار خویش

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال .

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

به طیره گفت مسلمان گرین قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم
جهودگفت به تورات می خورم سوگند	وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	به خودگمان نبرد هیچکس که نادانم

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند . حریص با جهان
گرسنه است و قانع به نانی سیر حکما گفته اند توانگری به قناعت به از توانگری به
بضاعت .

روده تنگ به یک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
--------------------------------	--------------------------------

*

پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش ست از وی بپرهیز	به خود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز	به صبر آبی برین آتش زن امروز

هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند.

بداختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست
-----------------------------	---------------------------

هرچه زود برآید دیر نیاید .

به چهل سال کاسه ای چینی	خاک مشرق شنیده ام که کنند
لاجرم قیمتش همی بینی	صد به روزی کنند در مردشت

*

و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز	مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
-----------------------------------	-----------------------------------

آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید

آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید

وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست

لعل دشخوار بدست آید از آن ست عزیز

کارها به صبر برآید و مستعجل بسر در آید .

که آهسته سبق برد از شتابان	به چشم خویش دیدم در بیایان
شتربان همچنان آهسته می راند	سمند بادپای از تک فروماند

نادان را به از خاموشی نیست وگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی .

چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری

※

خری را ابلهی تعلیم می داد
بر او بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی؟
درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم

※

هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش

هر که با دانایان خود جدل کند تا بدانند که دانا است بدانند که نادان ست .

چون درآید مه از توئی به سخن
گر چه به دانی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند .

گر نشیند فرشته ای با دیو
وحشت آموزد و خیات و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مریشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که
علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند .

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید .

نه هر که در مجاله چست در معامله درست .

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی .

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست .

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباحث و غره مشو که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد .

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی به سر با غوج

پنجه با شیر انداختن و مشتی با شمشیر زدن کار خردمندان نیست .

چنگ و زور آوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن ست در هلاک خویش .

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان به قتال

سست بازو به جهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

بی هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازای سگ صید را مشغله

برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون به هنر با کسی بر نیاید به خبثش در

پوستین افتد .

کند هر آینه غیبت حسود کوتاه دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادهی
حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق
برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر
سفره روزی کس .

اسیر بندشکم را دوشب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

مشورت با زنان تباه ست و سخاوت با مفسدان گناه .

خبیث را چو تعهد کنی و ننوازی به دولت تو گنه می کند به انبازی
ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسپندان

هر که را دشمن پیش ست اگر نکشد دشمن خویش ست .

مار بر دست و مار سر بر سنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی به خلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندگان تاامل اولی
ترست به حکم آنکه اختیار باقی ست توان کشت و توان بخشید و گر بی تاامل کشته
شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد .

نیک سهل ست زنده بی جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل ست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز

حکیمی که با جهال در افتد توقع عزت ندارد وگر جاهلی به زبان آوری بر حکیمی غالب
آید عجب نیست که سنگی ست که گوهر همی شکند.

نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب همففسش

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگرکاسه زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر
نیاید و بوی عنبر از گند سیر فروماند .

بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی فروماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد همان خسیس
استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع .

خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علوی ست ولیکن چون بر نفس خود هنری
ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه ازلی است که آن خود خاصیت وی است .

پیمبرزادگی قدرش نیفزود	چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
گل از خارست و ابراهیم از آزر	هنر بنمای اگر داری نه گوهر

مشک آن ست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبله عطارست خاموش و
هنرنمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی .

مثلی گفته اند صدیقان	عالم اندر میان جاهل را
مصحفی در سرای زندیقان	شاهدی در میان کوران ست

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند نشاید که به یکدم بیازارند .

سنگی به چند سال شود لعل پاره ای	زهار تا به یک نفس نشکنی به سنگ
---------------------------------	--------------------------------

عقل در دست نفس چنمتان گرفتار است که مرد عاجز با زن گریز . رای بی قوت مکر

فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون .

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک

که ملک و دولت نادان صلاح جنگ خداست

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوات از بهر

خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است .

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک چه بیند؟

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ

خورده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند .

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

*

اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم درگذارند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت
این کم شود و جهل آن مستحکم .

چو با سفلہ گوئی به لطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی

مصعصیحت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب تر که علم سلاح
جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش برد .

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینائی از را افتاد وین دوچشمش بود و در چاه افتاد

جان در حمایت یک دم ست و دنمیا وجودی میان دو عدم دین به دنیا فروش
خرندیوسف بفروشنند تا چه خرنند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان .

به قول دشمن پیمان دوستی بکشستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی؟

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان .

وامش مده آنکه بی نمازست گر چه دهندش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیز غم ندارد

*

امروز دو مرده بیش گیرد مرکن فردا گوید تربی ازینجا برکن

هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه
خداوند میوه . یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا
گرسنگان فرامش نکند .

آنکه در راحت و تنعم زیست او چند داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند که به احوال خویش درماند

*

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش خواه کانچه بر روزن او می گذرد دود دلست

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال میپرس که چونی الا به شرط آنکه مرهم
ریشش بنهی و معلومی پیشش .

خری که بینی و باری به گل درافتاده به دل برو شفقت کن ولی مرو به سرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند و چو مردان بگیر دمب خرش

دو چیز محال عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم .

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	به کفر یا به شکایت برآید از دهنی
فرشتهای که وکیلست بر خزائن باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری .

جهد رزق ار کنی و گرن کنی	برساند خدای عزوجل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر به روز اجل

به نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد .

شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات

به چند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد .

مسکین حریص در همه عالم همی رود	او در قفای رزق و اجل در قفای او
--------------------------------	---------------------------------

توانگر فاسق کلوخ زرانود دوست و درویش صالح شاهد خاک آلود . این دلق موسی
ست مرقع و آن ریش فرعون مرصع .

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب .

خاطری خسته در نخواهد یافت	هر که را جاه و دولت ست بدان
به سرای دگر نخواهد یافت	خبرش ده که هیچ دولت و جاه

حسود از نعمت حق بخیل ست و بنده بی گناه را دشمن می دارد .

مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیک بخت را چه گناه؟

*

الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی	که وی را چنان دشمن اندر قفاست

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل
درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در .

مراد از نزول قرآ تحصیل سیرت خوب ست نه ترتیل سورت مکتب . عامی متعبد
پیاغده رفته است و عالم متهاون سوار خفته . عاصی که دست بردارد به از عابد که در
سر دارد .

سرهنک لطیف خوی دلداری بهتر ز فقیه مردم آزار

یکی را گفتند عالم بی عمل به چه ماند گفت به زنبور بی عسل .

زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

مرد بی مروت زن ست و عابد با طمع رهن .

ای به ناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست ک. و تاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه

دوکس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث
با قلندران نشسته .

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلانان یا مکن یا طلب کن خانه ای در خورد پیل

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلاق خود به عزت تر و خوان بزرگان اگر چه
لذیذ ست خرده انبان خود به لذت تر .
سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر از نان دهخدا و بره

خلاف راه صواب ست و عکس رای اولوالالباب دار و به گمان خوردن و راه نادیده بی
کاروان رفتن ،امام مرشد محمود غزالی را رحمه الله علیه پرسیدند چگونه رسیدی
بدین منزلت در علوم ؟ گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم .

امید عافیثت آنکه بود موافق عقل که نبض را به طبیعت شان بنمائی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد به عز دانائی

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطان را
زیان دارد .

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن به معجز موم گردد

نپرسیدش چه می‌سازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

یکی از لوازم صحبت آن ست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی .

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد
وگر به خراباتی رود به نماز کردن منسوب شود به خمر خوردن.

رقم بر خود به نادانی کشیدی که نادان را به صحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله تر بباشی

حلم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از
متابعتش نییچد اما اگر دره ای هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنچجا
به نادانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام

درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن به ملاطفت دوست نگرده بلکه طمع زیادت
کند .

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاک
سخن به لطف و کرم با درشتخوی مگوی که زنگ خورده نگردد مگر به سوهان پاک

هر که در پیش سخن دیگر افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کند .
ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند
گر چه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بیرسیدی که چون ست و نپرسیدی
کجاست . دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه ع ضوی روا نباشد و خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد .

تائیکدانی که سخن عین صواب ست باید که به گفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشا بماند چون
برادران یوسف که به دروغی موسوم شدند نیز به راست گفتن ایشان اعتماد نماند
قال بل سولت لکم انفسکم امراً .

خطائی رود در گذارند ازو	یکی را که عادت بود راستی
دگر راست باور ندارند ازو	وگر نامور شد بقول دروغ

اجل کاینات از روی ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ و به اتفاق خردهمندان سگ
حق شناس به از آدمی ناسپاس .

نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ	سگی را لقمه ای هرگز فراموش
به کمتر چیزی آید با تو در جنگ	وگر عمری نوازی سفله ای را

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید .

که بسیار خسبست و بسیار خوار	مکن رحم بر گاو بسیار بار
چو خر تن به جور کسان دردهی	چو گاو ار همی بایدت فربهی

در انجیل آمده است که ای فرزندان آدم گر توانگری دهمت مشغول شوی به مال از من
وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی
شتابی .

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگ دستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت این ست	ندانم کی به حق پردازی از خویش

ارادت بی چون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد .
وقتی ست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

گر تیغ قهر برکشد بنی و ولی سر درکشد وگر غمزه لطف بجنباند بدان به نیکان در
رساند .

گر به محشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای مغذرت ست
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرت ست

هر که با تادیب دنیا راه صواب نگیرد به تغذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب
الادنی دون العذاب الاکبر .

پندست خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیک بختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان به واقعه او
مثل زنند دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه کنند .

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران تا نگیرد دیگران به تو پند

آن را که گوش ارادت گرا آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت کشان
می برد چه کند که نرود .

شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت به زور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

از تو به که نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسی گم نکند و آن را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

گدای نیک انجام به از پادشاهی بد فرجام .

غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی کز پیش غم خوری

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را ز زمین غبار کل انا یترشح بمافیه .

گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد .

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن به کان کندن بدر آید و ز دست بخیل به جان کندن .

دو نان بخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده

روزی بینی به کام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

هر که بر زیر دستان نبخشاید به جور زبردستان گرفتار آید .

نه هر بازو که در وی قوتی هست به مردی عاجزان را بکشند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی به جور زورمندی

عاقل چو خلاف اندر میان آید بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر
کرانست و اینجا حلاوت در میان مقام را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید .

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد به دست خویش عنان

درویشی به مناجات درمی گفت یارب بر بدان رحمت کن بر نیکان خود رحمت کرده ای
که مر ایشان را نیک آفریده ای .

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگستری در دست جمشید بود گفتندش چرا به چپ
دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام ست .

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ
چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند .

آنکه حظ آفرید و روزی داد یا فضیلت همی دهد یا بخت

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندرد یا امید زر .

چه شمشیر هندی نهی بر سرش	موحد چه در پای ریزی زرش
بر این ست بنیاد توحید و بس	امید و هراسش نباشد ز کس

شاه از بهر دفع ستمکاران ست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طاران . هرگز دو خصم به حق راضی پیش قاضی نروند .

به لطف به که به جنگ آوری به دلتنگی	چو حق معاینه دانی که می ب باید داد
به قهر ازو بستانند و مزد سرهنگی	خراج اگر نگزارد کسی به طیبیت نفس

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که به شیرینی .

ثابت کند از بهر توده خربزه زار	قاضی چو به روشت بخورد پنج خیار
--------------------------------	--------------------------------

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری .

که پیر خود نتواند ز گوشه ای برخاست	جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
------------------------------------	----------------------------------

*

که پیرست رغبت راخود آلت برنمی خیزد	جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
------------------------------------	-------------------------------------

حکیمی را پرسیدند چندیدن درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ
یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد درین چه حکمت ست گفت هر
درختی را ثمره معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن
پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوش ست و این ست صفت
آزادگان .

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد	بر آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد	گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نگرد .
کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گناه دارد کرمش عیبه‌ها فروپوشد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان به توفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه
رسم مولفان ست از شعر متقدمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت .

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوتاه نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحب دلان که روی سخن در ایشان ست پوشیده نماند که در موعظه های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند ،
الحمد لله رب العالمین .

ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین به سر بردیم
گر نیاید به گوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

*

یا ناظراً فیه سل بالله رحمه علی المصنف واستغفر لصاحبه
و اطلب لنفسک من خیر ترید بها من بعد ذلک غفراناً لکاتبه